بخوبی که پدر ... باز دهند تا با رطلافت یکسی فایده نیست

ولیکن مقصر زاده ... که از ... آورند

سخن ... اصلاح ... جوان ... اگر ... اوده حسد

ریزه ... ودی ... اودکانی

ساقی ... حاصلی ... کانی

ساقی ... مرغی ... کانی

... الرحما دور ...

[illegible]

کتاب نزهة الارواح ... کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

ببوشتن چو روشن دیدم آوان ○ سخن را هم بنامش کردم آغاز

بگو ای مرغ دیرك حمد مولی ○ که هست او را سپاس و منت اولی

سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها ملکی را که ملکش بی ابتدا

و درگاه لطفش درگاه و بیگاه برد بستگان او با زاست

و پیک تنگ رو و هم در دایره قدمش قدم ننهاد و حکیمی که حاکم

محکم رای عقل در قضای محکمه قضایش دم نزد و حلیمی که نسیم لطف

هر بی برگ را در برگ وقت کریمی که قبول فضلش هر شاخ نا شکسته را

بار داد و صانعی که انگشت ارادتش فلك را بی پای در چرخ

آورد و مبدعی که دست مشیتش چهار طبع را بی پنجه بهم تافت

بیت طبایع گرچه باشد ظلمت و نور ○ هم الله ربی گفته از دور

از و اندیشه را دل ریش مانده ○ نبغ ندهم در کمان خویش مانده

کمانش روی هر اندیشه بربست ○ خرد را تیغ از این اندیشه بشکست

جو اینجا بیخودی می آورد هوش ○ عبارت را اشارت کن خاموش

اشارت هم نهایت اقتضا کرد ○ کسی کو دم زند اینجا خطا کرد

بی عیبی که در غیب و شهادت بی ارادت او شیء نیست بی مثلی که

مثل وصف هم در حضرت او شیء نیست امکان ندارد که گویی که

او را زمان و مکان است تیر عقل اینجا کمتر از طفل مکان است **بیت**

اگر از خویشتن چو نیست چنین • چه خبر دارد از چنان و چنین

او مبین است اگر بجان نگری • ای هوای آب و خاک مبین

نور حق را بدیده پاک نگر • نتوان دیدنش بدان و بدین

علیم کل

علم قدیمش بدایره جزو و کل محیط است لطف (بلطفه) عمیمش بر دامن خار

اثر

و گل بسیط است جانور را در دل سنگ (خاره) تو آلش از اثر رحمت

اوست و سنگ را در دل جانور گدازش از اثر قدرت اوست

گاه لطفش از سیب و نار باغی را صباغی کند و گاهی قهرش

از آسیب و نار باغ را دباغت دهد مهندس حکمت در ربع

مسکون رقم تغییر تدبیر او کند نقاش طبعت بر فرش بوقلمون

قلم

تصویر تقدیر او راند گاه از سحاب نیسانی شاخ نیستان را

اثر سبزی دهد گاه از ریاح ربیعی برگ ریاحین را سرخ رویی

بخشد قدرتش در هر یک قوتیست بی واسطه آلت حکمتش

را در هر فصلی صنعتیست بی شایبه علت **نظم**

ز باد خزان صنع پاکش نگر • روان کرده بر روی آب برگ زر

زنقره سیم بسته بهنگام دی • کمر بر میان هم چوب بینی

دگر بار تابان عروس چمن • ز لطف خود گفته گو همچو من

نسیم بهار و سموم تموز • خرد را دلیلست روشن چو روز

ای آنکه طاق و خوشه را گذر بحجر تو ای آنکه طاق خبری چون

بکجلفه بود در تو ای آنکه خار و گل را از کرمت آب در جوی ای آنکه جز

و گل را از نظرت رنگ و بوی ای مثال عفوت عذر پذیر هر

بی عذری ای براه رحمت عیدی بخشی هر بی قدری ای رقم

هستی کشیده بر بالا و پست ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست

بیت ای همه تو چگونه گویمت کز همه کان هنری • هم زبان عبدی هم زبان منتهی

قوت و فکر دمبدم موی بموی زد قدم • یکسر موی بیش و کم از تو ندارد آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید گمان شد که رسیدند جماعتی را

نشان بر نشان فراهم آمد بدانستند که ندیدند چون

مرد طایفه را حکایت پرسیدند یقین شد که نارسیدند

بیت در راه تو فکر من بجای نرسید • کانجا ز من و فکر نشان نیست پدید

من کیستم و راه تو کو فکر کجا • حقا که خیالست همه گفت و شنید

الهی تلقین عقل ما خود نمائی بود هر چه عنکبوت بافت همه هوائی بود

و اثبات و نفی ما بی تشبیه و تعطیل نیست ان آیت را که صفت

وما یعلم تأویله الا الله

تو میکنند تاویل نیست بر هیچ ذره نیست که خورشید نتافت اما که گوید که ذره خورشید را بتافت **بیت** ای بوصف بیان ما همه آن تو آن ما همه هیچ ۰ بی من و تو توئی چنانکه توئی بی نشانا نشان ما همه هیچ ۰ هر چه بیند خیال ما همه نقش هر چه گوید زبان ما همه هیچ ۰ آنچه کلام کلیم تست سبحانك تبت الیك نداء ندیم تست لا احصی ثناء علیك ما مفلسان بی لسان این عوده زاد رحل کجا کنیم با خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای پادشاه قدم بفردانیت معروف وای برتر برتر از کل بوحدانیت موصوف ای صدای ملکوتت قل اللهم مالك وای نداء جبروتت کل شئ هالك ای برقع جمالت الکبریاء ردائی وای عرصه جلالت لا یسعنی ارضی ولا سمائی ای همه از کمال بی نیازی وای با همه از غایت بنده نوازی **نظم** ز حد لامکان تا خاک غمناک ۰ همه سر در نقاب ما عرفناک مکبر از من اگر گشتم بهر دست ۰ که چشم عقل را حیرت فرو بست بحیر میدوانند شیب و بالا ۰ که در کنز لا که سوی الا درین میدان دلم بسیار بشتافت ۰ میان لا و الا یک الف یافت جو کرد آن حرف را با خود شماری ۰ الف را الف دید این طرفه کاری درین حالت که حیرت میبرد هوش ۰ ز وحدت سوی کثرت میرود هوش

چه بیند دل چو هم خود شد حجابش ٭ ازین معنی بهم بر زد حسابش

ای عطا بخش خطا پوش ای کرم بخش عذر نیوش ای جهان

نهان بین ای بی نشان پریشان پریشان نواز ای یگانه بیگانه

گداز ای آنکه از در لطف هیچکس بی روزی نبود بیت

ای از تو جهان جهان پر آشوب فکر همه از ره تو مغلوب

گو فکر کجا هر چه گفتم ٭ آید ز حدیث خود شگفتم

اسرار ازل چو نیست مفهوم ٭ گو علم چه عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجید همه اسم بود و هر چه میزان طبیعت

سنجید همه رسم بود ای در تتق عزت بی نیاز از رسم و اسم

وای در حریم کبریا منزه از جوهر و جسم نظم

ای دل از تو در مضیق علم و عین ٭ واله سرگشته بین الاصبعین

ذات پاکت برتر از کیفیت است ٭ چون کنم کین جنبش از خاصیت است

می برد احببت ان اعرف مرا ٭ ورنه کو اهلیت اینصف مرا

و اگر

الهی اگر چه کار ساز نیست برای هم است بی نیاز نیست و رای

عقل و رای همه است بنگر ازین بی نیاز نیست سگ صفت

نابکار لطف از کار ساز نیست با شرمردان یار غار ٭ سنگ

بی دل از نظر لطف بیجاده گشته و دل بی سنگ از اثر قهرت

بیچاره

قصه

بیچاره کشته پشه را لطف آرد از نم رود ۰ تا خورد مغز سر نمرود

بی نیازیت چون سرافرازد ۰ کرم از ایوب طعمه سازد

نعت سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بعد از حمد خالق ودود درود نامعدود بر آن محبوب عاقبت
محمود باد آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضاء انس
آن صاحب صدرنشین مسند کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین و آن نازنین چهار بالش و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین آن طوطی سخن سرای و ما ینطق عن الهوی و آن بلبل بستان
سرای سبحان الذی اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید
ولد آدم آن عندلیب روشن آواز و علمک ما لم تکن تعلم

نظم

سبب آفرینش عالم ۰ معدن جود و منبع الطاف
شرف دودمان آل قصی ۰ نافه سر مهر عبد مناف
بجو قدرش بلند رفته قدم ۰ بجو نامش ستوده با اوصاف
نردبانش ملک شب معراج ۰ دیده بانش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی آن برید صاحب
اخلاص و لا ینام قلبی آنکه سوگندیست بجان و سر او و آنکه لعمرك
عفا الله عنک سپندیست گرد سر او آنکه واللیل

اذا یغشی قسمیست بموی مشکبارش ۰ انکه و النهار اذا تجلی قسمیست

از رنک رخسارش نظم رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک

که بر بساط شرف شهسوار کونین است ۰ زهی بلند کمانی که در صف دعوی

هم نشانده او قلب قاب قوسین است ۰ فتح نامهٔ دعوتش کسری در کار

کسری افکنده ۰ دبدبهٔ رسالتش قصر قیصر را درهم شکسته

که برای دشمن بدر کامل با نکشتش دو نیم کشته ۰ که بجنک بدر

دشمن ناقص بدیتش تمام کشته ۰ فرس ره فرسای او کارخانهٔ

نه فلک را زیر پی کرده ۰ دست بر آسای او بازمانه حاتم را طی کرده

دریا به پیش کفش همچون کف پیش دریا خوار نموده ۰ آفتاب

در نظرش همچون نظر در آفتاب خجل مانده نظم صدر عالم آفتاب شرع و دین

قدر او را عرش اعظم چون زمین ۰ یک پیاده در رکابش عقل کل

یک سوار اندر صفش روح الامین ۰ در ازل منشور او خیر البشر

تا ابد طغراش ختم المرسلین ۰ من چه کویم مدح او جبار کفت

وصف پاکش رحمة للعالمین ۰ بیت انکه در پیش چشمش زر عین

خود را یک و سنک ندید انکه در پیش دستش مال صامت

بکف در نیامد که چون نیزه طعن دشمنان را کمر می بست که چون

تیغ جواب خصمانرا زبان می کشاد قلم دو زبانرا دست بوس او نداد

تا هیچ خس را انگشت بر حرف او نباشد تیغ بکرویش دست

منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهد تیغ چون

همگی خود با او در میان نهاد از دست او بر سر آمد قلم از دست

او گوشه گرفت از آن بسر آمد نظم قلم چو بر خط او ننهاد سر از آن آروز

ماند

زرد و بیمار ماند چون آن دولتش دستگیری نکرد سیه روی گشت و نگونسار

وجودش عالم علم را راسخ بود اما عجب کوهی در غار در آمد

طلوع عشش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه صبحی که در شام

بر دمید اگر چه اول بدر ابوطالب بود آخر بدر رهطالب آمد

نظم میان بخدمت شرعش بجان و دل بربند بدولتش که اهند و ز رحمت بجایت بود

چو مقتدای بهشت و شفیع محشر اوست اگر بصدق بیائی چگونه جات نبود

و صد هزار تحفه و تحیت نثار روح مطهر او و اولاد و ازواج مکرم

و اصحاب و اتباع محترم او باد که ستارهٔ اوج سروری و سیارهٔ

برج مهتری اند مدح امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

علی الخصوص بر آن مخصوص آیة ثانی اثنین اذ هما فی الغار آن حلقهٔ

جمع مهاجر و انصار آن مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انوار مصطفوی

آن قافله سالار قد افلح المؤمنون آن سهم الجیش و ان جندنا

لهم الغالبون آن کلیم صفت کلیم تحریت آن خلیل سیرت خلوت

تفرید نظم آن محرم راز آسمانی • آن زمزم کعبهٔ امانی

آن همدم خاص ثانی اثنین • آن خواجهٔ چارسوی کونین

در مسند حکم امیر اعدل • در آخر عهد امام اول

صدیق طریق استقامت • سالوک معارج کرامت

صاحب قدم مقام تجرید • سردفتر جملهٔ اهل توحید

او را قدم از دم نبین بود • زان پیش رود در جمع مقربان

صادق • خشاک جنا او شود سابق مدح امیر المومنین عمر خطاب

فاروق رضی الله عنه و بیان ستایش عرب و عجم و آسایش

بطحا و حرم ان مظهر ظلم صدق و صیانت آن معمار مقصورهٔ شرع

و دیانت آن بانی قاعدهٔ جهانیان آن تخت خلافت را سلیمان

ثانی نظم چو بر تخت خلافت رفت فاروق • شد اعلام هدی را بر سر عیوق

نصیب از جهه عالم زیب و زر یافت • خود از عدل عمر دیگر یافت

سپهسالار دین کز رای عالی • جهان را داشت از بدعت خالی

چنان بنیاد ظلم از بیخ بر کند • که گرگ از میش دامن بر سر افکند

زهی روشن دل صاحب سکینه • که بنمودش نهاوند از مدینه

عروس مملکت کم کرد شو را • از آن شد بعد از او این کار شورا

مدح امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و بدان امام

معصوم محترم مرحوم صاحب جیش عترت و آن واسطهٔ عیش
و عترت آن ندوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم نظم

زهی بر سپهر شرف کوکبی ، که بودش همی باد و اختر قران
هم قول او نیز فعلش صواب ، هم جود او چون حیا بیکران
نه در کار دین بوده رایش سبک ، نه از بار کس گشته طبعش گران
جهان صفا صوفی پاک رو ، امام زمین و امام زمان
چو از صبغهٔ او شده سرخ روی ، بمعنی سپید گشته روی جهان

مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

دیران سرو مطلق و ابن عم نبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن فرع
ثمرهٔ نهایت انکه بی او مدینهٔ علم را در می بایست و انکه
با او مصر دین را هیچ در نمی بایست مردی که در هیچجا بهیچ دو
پشت نداد شیری که در هیچجا بهیچ رو پشت نیاورد آن
پر دلی که لشکری را بیک نعره دو باره می شکست آن ضیغمی
که بیک حمله قلعه را دو پاره می افکند سخنش یکرویه بود
از آن در دل دوستان می نشست تیغش دو رویه بود
از آن در میان دشمنان می رفت نظم شیر یزدان کز
نهیب خنجرش خصم را بغنود خون در خنجره بود

بود از آسیب اوبیش از اجل جان دشمن اذعری در غرغره

اوست قلب لشکر اسلام از آن مهر دین بی مهر اونامرسره

بر فراز از قصر عالی منظرش کونکو دید آسمانرا کنکره

جون کم از یک نقطهٔ موهوم بود در محیط مرکزش نه دایره

مناجات ملکا پادشاها زبان ما را از هرچه زیان

ماست خاموش کن بردل ما هرچه سبب ذل ماست فرامش کن

تا البشر را توفیق هدایت کرداری بوده که ظلمت آب کل بر یادبرده هیم

حضوری بخش که از فضولی جان و دل باز دهیم علمی که عطا کرده

بعمل برسان ویقینی که راه نمودی باصل برسان **نظم**

ای کار همه زتو فراهم چون مرهم جملهٔ مراهم از روی

کرم ده آرزویم خلوتی ده که اینجا ما در نکنجد سلوتی ده که دو علم

بیک جو نسنجد شناسای ده بی پندار معرفت آسایش بخش

بی خیال محنت در مجلس انس نشاطی عزت بر بساط قرب

انبساطی کرامت کن **نظم** خرد سر رشته کم کرد از تحیر یقینی ده

مرا او را بی تغیر فضولی میکند نفس بداندیش تو دانائی

که مجروح از این ریش دلم را در غم شادی کده بخش از بند آن

درونرا بی تمنای برون دار به آید ده میکویم که چون دار

قلب ما را از ظلمت [illegible] ورده

ایذا [illegible] ده

[illegible]

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم ؞ حالتی بخش که رنج نا آمده نبریم

بغرور وقت حال ما را مغرور مکن ؞ بگمان نزدیکی ما را دور میفکن

کوهی که نفس ببندد بگشای ؞ راحتی که روح خندد بیفزای

نظم ای خالق خلق عالم غیب ٥ مائیم و دمی و علم عیب

ای از نظر تو کار ما راست ٥ آراسته ای تو هر چه ما راست

عذر همه لطف تو پذیرد ٥ کس را نکنی تو از بدی رد

رحم آر که جمله بی مداریم ٥ سرمایه امید و بیم داریم

بی خمار تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن ؞ بی شمار نفی و اثبات

قدیم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با عتقاد درست پیوند

آلودگی ما را با سودگی عین خالص بدل گردان غفلتی که رفت

بر ما مگیر که آمد از ما بپذیر نفس ما را با نفس براوری ده

جرمی

قدم را با نظر برادری ده بیت دم تقدم فراغی بخش (ازین) درد

غم فردا و دی تا کی توان خورد ٥ بپاش اندر دم تخم سعادت

بکن بنیاد رسم و بیخ عادت ٥ الهی باین و آنم مگذار اگر هم داغ نست

اگر چه من یا غم کرم در باغ نست ٥ میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی

وارتکاب مناهی نامتناهی امید داشت اگرچه طاعت

نیست عزیمت صادق ست اگر استطاعت نیست اندیشه را ٥

پای کندست و زبان لال و تقصیر از عاجزی آید نه از ملال

نظم اگر کار یک جنس بسامان شود ز دریای رحمت چه نقصان شود

امیدم را قاعده محکمست اگرچه بدی بیش نیکی کمست

بسی نفس اماره آواره گشت نه پرسی مگر آنچه بر من گذشت

بر اسب هوا اگرچه تا زیده ام فصل اول در مبداء سلوک

الهی این چه سوداست که درین سرکردیم این چه تمناست که کار

بر خود تیره کردیم این چه طوفانست که از شور ما برجوشید

چه خارست که عقل ما را بیهوش شد چه خارست این که در دامن ما

آویخت چه بادست این که گرد از ما برانگیخت رباعی

ای غم همه سوی من عنان تافتهٔ تا تاکه مراد بون ترک یافتهٔ

آن روز دو چشم تو مرا شرح نمود بر خود که گلیم من سیه بافتهٔ

ساکنان ملاء ملکوت از غایت عبرت درین حیرت که ما للتراب

ورب الارباب چه می توان کرد محمود را با صد هزار خدم و چشم نظر

ایاز بود بنگر که ایاز را نسبت چه برگ و ساز بود نظم

اگر پادشه بر در پیر زن نشیند تو ای خواجه سبلت مکن

چرا در جهان افتد این بانگ و شور سلیمان اگر گشت مهمان مور

درین حال اگر من براشفته ام ملامت مکن نی بخود رفته ام

تخم حیرت در گل ما بشنید که این معرفتست نهال محبت در دل نشاندند

که این محبتست این ظلوم جهول را بار امانت بر سر با این

طعن اتجعل فیها من یفسد خوش نشد نظم من در غم توجه میکنم یاد

ای دوست مرا طاقت سربازی نیست عقل از نهن ولایت معزول

ماضی و مستقبل درین حال مجهول به هلاک ساحل نمی بدید آمد

علم ازان غرقه در بیابان سمومی و زید معلوم در ان هلاک حرف

نظم تو آن صیدی که عالم دانه تست همه معلوم و علم افسانه تست

عجایب قصه مشکل حدیثی که عقل از زیرکی دیوانه تست

همه مجلس حضور شمع خواهند ولیکن متهم پروانه تست

تو ای مفلس ازان بدنام گشتی که جای گنج در ویرانه تست

چه پیچاند ترا زلفش نگوئی مگر یک تار ازان در شانه تست

ترش روئی مکن با دشمن و دوست که این شور از میان خانه تست

کجاست طاقت این کار وکراست زهره انکار دیدن خود

عیب و دانستن خود هنر میان این هر دو آینه ایست در و

ی نگر نظم با سرشتت چها که همراهست خنک آنرا که از خود

آگاهست گوهری در میان این سنگست یوسفی در درون این چاهست

پس این کوه قرص خورشید است زیر این ابر زهره و ماهست

کران

قال علیه السلام الفقر فخری

اورا نظر نیست با تو ترا نفسی است با او بی تربیت نظر نفس را
وجودی نی بی مدد نفس از ان نظر دو دی نی **نظم عربیّه**
ولولاکم ما عرفنا الهوی ۝ ولولا الهوی ما عرفناکم
پیر هری رحمة الله علیه گوید ۝ آهی آهی ده که چون بر اید کام
هر دو عالم بر آید ۝ شبلی قدس سره گوید طوبی لمن کان له فی عمره
نفس **رباعیه** ندیم نه مرا شراب و شاهد هوس است
نی چشم و دلم منتظر پیش و پس است ۝ مستم نه ز هشیاری و مستیم خبر
مقصود من از هر دو جهان یک نفس است ۝ نفس مطیئه ایست که یحمل اثقالکم
الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس ۝ باد بیت آتش طبع و آتشی
آب مزاج کلهم کار سان وهم خرمن سوز وهم عقل کد از وهم
جان افروز **نظم** نزد من هر شب نسیم صبح را آمد شد ست
از تو پیغام آورد از من برد آرام را ۝ در فصل بهار و آن شکفتن
ازهار هیچ نفس خوشتر و هیچ ناله دلاویزتر از آه مرغان سحر گاه
نیست ۝ و از چند هزار مرغ که پیش و پسند بجلم آن نظر
صاحب این نفس پیند ۝ ثلّة من الاولین و قلیل من الاخرین **نظم**
چرغ و شاهین را نه سودای گلست ۝ زاغ و کرکس را نه بانگ بلبلست
جغد را کنج خراب آمد نصیب ۝ بزم شه را در خور آمد عندلیب

آمد شد

آمد شد واسطهٔ واسطهٔ دلیل رضای معشوقست هرکجا نفس است
نظر بران مسبوق است عربیه اتانی هواها قبل ان یعرف الهوی
فصادق قلبی خالیاً فتمکنا • یحبهم ویحبونه نظر را با نفس اشارتیست
تا پنداری که نفس را بشارتست مالهولاء القوم لا یکادون
یفقهون حدیثاً • آمد شدیست موج دریا را مدام حقیقت
این حال بگفتم تمام • نصیب کف از موج چیست سرکرد لمنی
مقامات واحوالات همینست اگر دانی خواستند که شناخته شوی
گفتند باید که اگر کداخته شوی • انگاه هم طالب وهم مطلوب در
آمدن محب ودر رفتن محبوب سخن شیخ عطارست رحمة الله علیه
مصرع بخودی باز از خود عشق با خود • خیال آب وگل در ره بهانه است
انجا که ازل با ابد بوند • حقیقت بر مجاز تو خندد • راهی که
تو پوی نا رفته به • حرفی که تو گویی نا گفته به • این طایفه
گفتند زندگی است که از خویش مرده است • ومرده کی است
که خود را زنده شمرده است فصل دوم در معرفت سلوک
محرم این سخن را دو حالست روی دهد یکی سوختن بی تکلف دوم
ساختن بی تصرف همین دو حالت در پروانه وموم موجودست
از ان عدم آتش می تواند بر دو حالت پروانه باشمع اگر چه معلومست

حقیقت

کسی

اما صفت یگانگی در هوست صفت موم چیست خود را
در آتش فنا کردن صفت پروانه چیست خود را پیش
آتش فدا کردن در حقیقت هردو سوخته اند اما پروانه
محبت و موم محبوب نظم پیدا شده در مقام معلوم
پروانه ز آتش آتش از موم تا موم نگشت همدم نور تاب
رخ او نگشت مشهود تحقیق ترا چو موم کردند پس نام ظلوم
کردند نظم اینجا بقبول خود نشانند اینجا بلقب جهول
خوانند ابن یامین را عجب حالیست شکر در صحرا دزد
و در خانه برادر نظم در بار تو چون ملک یافته اند
این گفت و مگو با تو در بار رفته اند پروانه را گفتند خود را
بر آتش مزن که زیانست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
فرمانست پروانه گفت ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا
البر حتی تنفقوا نظم کمال عاشقی پروانه دارد که عزم سوختن پروانه دارد
هنوز شمع را در میان جمع نیاورده بودند که در میان پروانه
و موم بواسطه روشنای آشنائی پدید آمده بود از آن وقت
بر آن نور نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند یک چند
در ادبار بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند عبرتیم

وکان لنا بالعراق لیالی ٭ سرقناهن من ایدی الزمانی

ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانهٔ دیوانه رسید

غیرت از نهاد او سر بر زد از پای در آمد و دست بوسه زنان نزدیک

موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند با او در سخن آمد و گفت

نظم گرچه شه داد را تمام دهد ٭ شرط باشد که بار عام دهد

نور خورشید تا ظهور نکرد ٭ ظلمت شب ز خلق دور نکرد پروانهٔ

سبک سر را ازین سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست

نظم چو خود محرم نبودم در غم او ٭ روا دارم کسی را همدم او

مرا از خویشتن غیرت بود بسیار ٭ چگونه بینمش در چشم اغیار

بعد از ان روی سوی موم کرد و گفت ٭ ای جوهر گرانمایه

وای اختر بلند پایه ٭ ای در بزم صبح خزان منبع نور

وای در عرصهٔ شام چون کوه طور ٭ ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت

را ید بیضا نمایی ٭ ای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رگ صفرا کشایی

با من بگو که اندیشهٔ تو چیست موم دانست که صاحب سکرست

عربدهٔ بسیار خواهد کرد از دل نرم نفس گرم بر آورد و گفت

ای شهباز بلند پرواز ٭ وای هزار دستان عجب داستان

وای مرغ سلیمان تخت ٭ وای پیک سلطان بخت در بدایت

جست جوئی بیش ازین کفت وکوئی مکن **نظم**

ازعدم تا در وجود آمد تنم ۰ سر برآورد از کریبان غمم

بیش ازان کز جود بیابم آکهی ۰ این حکایت کرد با من همرهی

کوئی آتش سایه بر من میکند ۰ تلخ وشیرین که بود ازمن بکند

القصه هنوز خام بودم که این سودا بپختم ۰ یا لیتنی کنت معهم

فافوز فوزا عظیما **رباعیة**

باد سحر این کردنه انکیخته بود ۰ کاندوه تو در دامنم آویخته بود

اندل خبر عشق تو می پرسیدم ۰ خود عشق تو با جان من امیخته بود

اکنون که روی از هم برتافته ام ۰ در صحبت او بار بیافته ام

ممکن نیست که از وجدا شوم هرکجا خواهد بود مرا از صحبت او

کزیر نیست و از خدمت کزیر نی **بیت** تا کور شود [بدخواه] اغم من دیده

دین بس من معشوق توکلت علی الله ۰ پروانه چون حکایت عم

شنید وسلیم دلی او بدید با خود کفت ازین اختلاف مزاج

دردی بدید آمد بی علاج **نظم** دریغ این درد را مرهم ندیدم

امید وصل بود آن هم ندیدم ۰ ازان کارم را سست بنیاد

که عهد دوستان محکم ندیدم ۰ آخر الامر با خود مقرر کرد که یکی از دو کار

بباید کرد یا دل زهوای یار بر باید داشت ۰ یا دزعم او بترک خان [باید کرد]

چون

چون شمع در میان جمع آمد از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم
از اول چون با تش ساخته بود و از حکایت خود بان بود آختن
بود در مشاهدهٔ دوست چنان مستغرق و مستهلک بود
که غم ندید و دران حیرت از عزتش یاد دنیا مد بزبان حال میگوئت
عربیه اذا اشتغل اللاهون عنك بشغلهم جعلت اشتغالی
فیک یا منتهی شغلی پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست
تا سر خود گیرد بهیچ نوع دست نداد یکچندی پای در دامن کشید
و روی از خلق بگردانید چون شب بدید از صبر نهاد مصرع
عشق آمد و کوشش صبر مالید خود را نه طاقت گریز دید و نه
قوت پرهیز یافت افتان وخیزان روی بقبلهٔ مقصود نهاد
و حاجی وار گرد حرم محبوب چون محرمان نا محرم طواف میکرد
و میگوئت نظم قرنت عن ناظری تلک الجنام و علی ساکنها
کینها
بنی السلام مجلس دیدار نور شمع اراسته و فریاد از جب
و راست برخاسته قدم جون ستون خیمه در محل مشاهده
استقامت می یافت پروانه طناب پروانه غصه در گلو کرده
بود و می تافت چون میسر نشد که دست بدارد عاقبت
پای بر کردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق طواف
زد

نظم از دست فراق اگر امانی بدهم ٥ باشد که امید بینم جانی بدهم
چون سایه همی گرد سرت میگردم ٥ تا یک سر مو از تو نشانی بدهم
پس روی بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و گفت
نظم
خوش خوش غم خون تو دلم پاک بخورد ٥ از ناله من نیامدش
پاک بخورد ٥ بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت ٥ وز دست ستمهای غمت خاک
بخورد
و نور از تتق عزت و ناز حالتهای او مشاهده میکرد و از
سر گوشه سوی او التفات نمی نمود پس و این را یقین نبود
که معشوق را به نظری هست ناگاه نگوشه چشم از میان
خلق برون نگریست دوست را نگران خود یافت
از غایت شوق این شعر ادا کرد شعر الله یعلم ان النفس قد تلفت
شوقی الیک و لکنی ابنیها س و نظرت بک یا شوقی و یا املی
اشهی الی من الدنیا و ما فیها نظم خداوندا اگر چون شد
بی تو جانم ٥ ولیکن بر امیدت زنده مانم ٥ یقین کان یکنظر ای زندگانی
مرا خوشتر ز عمر جاودانی ٥ اضطراب و اضطرار او چون بغایت
رسید بسر او ندا کردند که ای مدعی دیدای خود تا چند بخلق
نمائی مصرع ما هذا الامر الا به بذل الروح نظم بمیر از خویشتن تا بی رهائی
که بعد تو آمد این جدائی ٥ ز تو این شکل و شیوه کی پذیرند

چوبا

چو پا بر خود نهی دست از تو گیرند ٥ نه کس را آرزوی مستی نیست

حجاب اعظم اینجا هستی تو است ٥ بهشیاری قدم بر جای خود نه

پس انکه سر بزیر پای خود نه ٥ پیر وانه بعد از طپیدن بسیار

دانست که آن همه صفت نفس با دانست چون او محروم

نیافت خود را مجرم دید زبان ملامت بگشاد و گفت نظم

ای نفس بلای این دل ریش توی ٥ سرمایه محنت ای بد اندیش توی

خواهی که شوی بکام دل همدم دوست ٥ با خود منشین که دشمن خویش توی

بعد از ان در مقام استغفار آمد و عذر الخ رفته بود بدین

ابیات میخواست ٥ رمقی بیش نماندست ز بیمار غمت

قدمی رنجه کن ای دوست که در میکوز عربیه ارحم بقیت نفس قلت تو وداد

قبل الممات فهذا آخر الرمق ٥ با تو میگفتم که عشق است با کهان

خواهدم کشت ار غمی این آن غمت ٥ بیش ازین باور نمی بودت زمن

گرچه میگفتم که کارم در همت ٥ وقت آن آمد که رحم آید ترا

بر دلم چون وا بسینم این دمست ٥ عاقبت نفس را بگذاشت

و در نظر شمع نفسی سرد بر آورد و گفت نظم تماشای چشم تو بس خوش است

ولیکن دلم از تو در آتش است ٥ جو خود را بنفس کرد بدین

یک بیت بس کرد شعر لا خرجن من الدنیا و حبکم

توی

عشقت

بين الجوانح لم يشعر به احدا **بيت** خاك درت اي جان بدل و ديده برفتيم
كرد در سري بود ببرديم و برفتيم ٥ جون ديدم كه بصورت و معني تسليم كرد
ظاهر و باطن او اطمينان يافت خطاب در رسيد كه ارجعي الي ربك
راضية مرضية **نظم** بيا بيا كه مرا آرزوي تست آخر
نشاط من بتماشاي روي تست آخر ٥ بعد از رفتن او اين سنت
در ميان مرغاني كه از جنس او بودند باقي مانده هم ركفتند با اصل
موافقت كنيد اكر وصل شمع ميخواهيد ٥ يعني موتوا قبل ان تموتوا
صد هزار اختلاف ازين يك حكايت بديد آمد و كفت و كوي
ايشان بسيار شد فمنهم من امن و منهم من كفر و ما امن
معه الا قليل **نظم** مردي كه وجود او عدم باشد كو
يكدم كه موافق قدم باشد كو ٥ از عشق بنام جمله خورسند شدند
آن دل كه درو نشان غم باشد كو ٥

فصل سيوم در مقامات سالك

در آنحالت كه پروانه خود را فداي شمع ميكرد جون
پاي بر سر خلق نهاده بود و ايشانرا پيش جشم نياورده
هم دارك كردن بجنبيد و آن غصه در كلوي ايشان كرفت از غايت
خود بيني نخي ميزدند و از سياه دلي دندان تعصب سفيد ميكردند
پروانه كوش بسخن ايشان نداشت و خاطر خود را از ان جمع

پريشان

پریشان نکرد و گفت **نظم** ملامت گوی را چشمیست احول
اگر بر عکس بیند هست معذور ٭ ترا گر آرزوی انگبین است
بباید ساختن با نیش زنبور ٭ دشمنان هم از دور روی ترش
کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید شمع را
دید که بر وساعتی گرم شد اما در ان حالتش دل سرد نکرد چون
آن معامله مشاهده کردند بیکبار بطعن او دهان بستن زبان
ملامت بر کشادند و کام بناکام خویش میکردند **عربیه**
لو ان لهم عشقوا کما عذلوا ٭ لکنهم عذلوا و ما عشقوا ٭ پروانه را
از ملامت جگر خون می شد اما خود را بدین بیت دل میداد
نظم در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست تا زهر هلاهل نچشی
خواهی که ترا در بر او بار دهند ٭ تا بار ملامت نکشی فایده نیست
پروانه مردم روی بشمع میکرد و میگفت **عربیه** اجد الملامت
فی هواک لذیذه ٭ حبا لذکرک ٭ فلیلمنی اللوم چون مکنت
او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت نور ٭
مقرر گشت بایکدیگر گفتند ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان
یتفضل علیکم گفتند این ننگ را کجا بریم که اینجنان بادآورده که
در خاک میکردید نزدیک است پیش آتش آب روی ما ببرد

باخودم

نیست فایده

پروانه را دران حال این بیت یاد آمد **نظم** در عشق تو از دلم سلامت برخواست

بیگانه وخویشم علامت برخواست ٥ ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد

کز هر دو جهان چنین قیامت برخواست ٥ پس گفتند ما نیز

پر و بال داریم خبر دهید تا قدم برداریم و کمر موافقت در میان

بندیم تا این سخن را با شمع درمیان نهیم شمع را خود سخن و حکایت

ایشان روشن بود خواست تا قلب و نقد هر یک را که نقد

ایشان بود در بوته امتحان گداز شی دهد و قراضه دعوی بی معنی

هم را بر محک یقین زند تا قیمت خود را بدانند و از حجب

و راست حکایت ناموزون نرانند و از پس و پیش سخن

کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران بیشتر آیید تا حکایت

بر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت شود

که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از چه

سبب مستوجب این منزلت گشته است **نظم**

سالها خون خورد نافه تا مگر ٥ بوی مشکی در مشام آورد

شیشه خود را بهجران بگداخت تا ٥ قطرهٔ از می بجام او رسد

هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند

برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت فروغ ندیدند

واز

وان نهیب آن صوالت جملد اسبلت پست کشت بایکدیکر کفتند
بازکردید که جای سرافرازی نیست وبا آتش سوزنده مجال بازی نیست
نظم اگرچه چند مار ار توانا نیست ولیکن با او هیچ جای آشنایی نیست
کسی خودرا در آتش چون بسوزد ازین اندیشه عقل ما بخندد
فریاد بر آوردند ولا تحملنا ما لا طاقت لنا به کفتند چون
میدانید که نه مرد این میدانید ارجعوا الی ماکم فالتمسوا نورا
نظم اگر میکشی بار فیلان درای وکرنه چو اشتر بجنبان درای
کراهنک این بحر داری درست بکام نهنکست منزل نخست
کل باغ جویی بی خار کیر سر کنج داری دم مار کیر
چو پروانه انکس که سوزنده نیست بر و شمع معنی فروزنده نیست
فصل چهارم در نصیحت سالک چندانکه میتوانی بکوش
این سخن را بکوش زیراک در تو نیست آن کنجائی که
بی رنج بر سر این کنج آیی تحمل محنت بی تحمل محالست کوی زدو کیس
از جوکان صاحب حالتست نظم تو یک کوی در بن میدان نیندازی
کجا خواهی رسید از کوشش خویش برو تسلیم جوکان شو زمانی
مکر یابی زحال خود نشانی پالوده علم مشو که آلوده مانی مست
عمل مباش که مشغول کردی علم وعمل دلیل عبارتست انجا که معلوم را

کام

اشارتست هردو نشان بیگانگیست اینجا که حدیث یگانگیست

نظم گر مرغ حقیقتی درین دام ٭ با علم و عمل بگیر آرام
اندیشهٔ کل بکن دل این نیست ٭ این جمله رهست منزل این نیست

غافلا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و هردو نتیجهٔ وهم و قیاس است
سعادت آن باشد که ترک عادت کنی و نمازی که برسم گذارده
اعادت کنی حکایت شنیده که امام اعظم و مقتدای عالم از ظاهر
و باطن صوفی رحمه الله علیه با چندان علم یک نماز قضا نکرد اما
نماز چهل ساله را قضا کرد سراج امت بود خود را می سوخت برای
خلق همه افروخت شک نیست که دین دار اوست که درد همه
را داروست نظم هم آزادگان کز رخنه چینند زیان خویش
سود خلق جینند ٭ خردمندی که ره را با و سر دید سر
ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید ٭ حکیمانی که دور اندیشه کشتند
دوای خلق و درد خویش کشتند ٭ درخت از بادکنی بیخ و بر یافت
این سعادت کجا هر بیخبر یافت ٭ هرکه خود را گرفته گذاشته
این راهست ٭ هرکه از خود گذشت برداشته الله است
تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار دوی دو بینی باقیست نظم
هرکه بخود نظر کند آن نظر آفتی بود ٭ بلکه بنزد اهل دل آن نظر آفتی بود

قوة نفس و قوة جسم از دیدن رسم و رد انستن اسم است عبادتی
که از نیها زاید جن عادت نیفزاید عادت اگر چه در رجم است دوان
نمی آید اما جند انکه براید روی نمی نماید نظم از مدان گرنگ
بلبی آن نه از نیز بجیست ٭ هر کجا اماس باشد کس نگوید
فربهی است ٭ طاعت رسمی بضاعت مزجاتست ٭ ترک عادت
دلیل سعادت و نجاتست ٭ ضم کردن پشت جز بکاری نیست
بی راستکاری امید رستکاری نیست نظم تا عکس هستی تو عابد
در آیند ٭ معبود تو خیال تو باشد هر آینه ٭ عاشقان مشغول این
باشند ٭ مغرور رسم و آیین نباشند ٭ ایشان از دل کم رستین رفته اند
ترک عادت پیش رفته اند ٭ ایشان جز آتش جان نجویند سخن
انس و جان نگویند دل شب داند که جگر ایشان سوخته
جست نسیم سحر بیند که چراغ ایشان افروخته بیت گریبان
صبح چاک از غم ایشانست ٭ دامن شفق پر خون از دم ایشانست
الصبح یعلم ما ابکی العیون بد ٭ فاسال مباسمه عن مدمع الباکی ٭ همه دون
در کوی ملامت پر دازند هم شب بوی نسیم بیدارند حکایت قومی
که باد صبح را همدم خود سازند و مردم با او سخن می پردازند باد
بحکم طبیعت بر خاک میگزرد بندارند که سخن ایشان می آرزومی برد

اخر سخن باد آورد راج اعتبار ٥ عهدهم بالرمل قد نقضت ٥ كذلك
ما يبنی علی الرمل ٥ شورش خاک از تاثیر آمد شد باد ست خود را
اساسی منه که بی بنیاد ست شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه
میفرماید که تیر عشق بر دل آدم رسیده مجروح گشت پارهٔ
خاک بر ان جراحت باشید ندای شنید که ای مجروح ترا از خاک
چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت نظم
عجب می آیدم ای گوهر پاک ٥ که چون افتادهٔ در دامن خاک
چو از خاک توی خیر بغباری ٥ مده خود را چنین بر باد یاری
فصل پنجم در بدؤ خلقت چون تیر تقدیر از عالم
بی نشانی جان آدم صفی الله علیه السلام نشانه کرد و باد
بی نیازی ذلف بر پیچ و تاب حکمت را نشانه کرد این سخن باک
خاک در میان نهادند گفتند شرح اینک بدو رسد
و این جراحت اثر کند احوال تیر خوردهٔ ما را پوشیده دار
و حکایت این خسته را همچنین سر بسته بگذار حتی یاتی
وعد الله نظم هم اکنون لاله و نسرین براید نفیر از بلبل مسکین براید
فرو افتد نقاب از عارض گل ٥ دمار از لعبتان چین براید
خاک از این حکایت بغایت افسرده گشت و خشک فرو ماند و گفت

این

این خسته را تیر بر جگر رسیده است و پیکان در دل نشسته
پیداست که چگونه پنهان توان داشت عربیة لولا الصفا لجحدت
وجدی بهم لکن بحولی لیشهدوا ○ راز عشقت گو بداند هر کسی از من (مردان)
من نمی گویم ولکن چهره پیدا میکند ○ آتش دل (را) نهان می دارم اما
پیش خلق ○ آب چشم میرود و سوته رسوا میکند دانستند که هنوز
اوصاف نشده است و اوصاف ذمیمه در طبیعتش باقیست
و این هم استبداد ارتیاح آنست گفتند نظم
ای زر اگر رنگ تو دارد صفا ○ تا نگدازی نکنندت بها
گر چه تو گرد دلکان بوده ○ بوته نشین باش که آلوده
در میان مکه و طایف خلوتخانه ایست ای مرده دل جهل صبح
انجا زنده دار خاک چون از بادیه حیرت قدم در زاویه
نهاد و گفت نظم تا تیر تو در میان جانم برسید
در عشق تو طاقت توانم برسید ○ اندوه توام ز پای تا سر بگرفت
وین درد بمغز استخوانم برسید ○ حاصل الامر خاک (را) ز بی آبی خود
در آتش مجاهده می سوخت و چون راهب بتخانه ریاضت
میکشید تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذلت او بود
بگذشت بعد ان انش با آب و آتش سوگند دادند چنانچه

در قرآن مجید خبر داد و لقد عهدنا الی آدم من قبل چون یکچند
بوی بگذشت اختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال رسید صد هزار
شجرهٔ طیبه از نهاد او سر بر آورد **نظم** چون گل بگشاد برگ بنشست
از غم سر و پای خار بشکست ۵ از شاخ شکوفه چون جدا شد ۵
صد گونه خوشی بباغ پیوست مرغان ملک و ملکوت هر چند سر
بر زمین زدند و منقار نقار خاک را زیر کردند یکدانه ازین
پیمانه بدیشان نرسید استادشان انبار چندین هزار ساله
را بگشاد و کاه برگی حاصل نیامد گفت **نظم**
بسیار چو برگ ماش گشتم لب او ۵ دیدی که بنیم جو غم ماش سود
ابلیس گندم نمای جو فروش بود ۵ از دکانش فرو کشید نزد آدم
علیه السلام جو نمای گندم فروش بود از دوکانش بر کشید نزد ابلیس
بازاری بود کارش به بزازی کشید آدم چو بازاری بود
آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند پیشش
راه مده ۵ آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جامه ده
نظم تا چند دوی برای او باش ۵ گر مرد رهی برای او باش
میدان همه عمر اگر بدانی ۵ ابلیس خودی اگر ندانی
آدم بر می که از ندم زد ۵ در بارگه رضا قدم زد

فصل

فصل ششم در بیان وحدت فاتحهٔ عشق اخلاص است

اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکیست

بی دو بحساب عشق الف اوست و بی تو حساب ابجد در گرفتن

انگشت است وحساب عشق در گشادن مشت جمع آن بار اقامت

وجمع این باقدام اگرچه شمار هر دو بر تخته خاکست اما اینجا

خاک را بر تخته باشد و اینجا خاک از تخته تراشند این محو و اثبات

اگر تر مشکلست در دل نگر که لوح محفوظ دلست نظم

از آن بنشست بنهاد این تختهٔ خاک ٭ که تا هر دم شمار خود کنی پاک

چو بر تخته یکی ماند شمارت ٭ برون آید حساب صد هزارت

عربیه الواحد یکفیك من الکل ٭ والکل لا یکفیك من الواحد

حکایت یکی بنزدیك بایزید بسطامی قدس الله روحه

رفت وگفت شماری دارم از اعقد کن و هر عدد که میگفت

بایزید از وحدت جواب می داد بیچاره در ماند گفت این

چه حسابست که تو میگویی گفت من جز یکی ندانم که هم از یکی

آید و یکی از هم نیاید رب واحد بعد الف الفاً همان یکیست که

الف میکرد نظم در هر چه نظر کنم بتحقیق ٭ جز نور رخ تو نیست منظور

در چشم تو عین بجز یکی نیست ٭ احول که دو دید هست معذور

کویند احولی نشسته بود یکی مرغی از پیش او بر خواست
دران حالت از و پرسیدند که همیشه احول یکی را دو میبیند
سبب چیست کفت این سخن راست نیست در دروغ میکویند
والا بایستی که من این دو مرغ را چهار میدیدمی نظم
چون برده غفلتست بیشت ٥ بنمود یکی هزار بیشت
اراسته شو بحسن سیرت ٥ تا راست شود ترا بصیرت
دانی که چرا زچه مرو و تیر ٥ تا بیست درون او برون کیر
حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی نزد ابو الفضل حسن رحمة الله علیه
که افضل و احسن عهد خود بود رفت او را دید که جزو کاغذ در
دست داشت کفت ای ابو الفضل درین جزو چه میجویی کفت همانکه
تو در ترک آنی کفت پس این هم اختلاف چراست کفت پیش این
هم اختلاف چراست کفت خلاق توی بینی که از من می پرسی که
چه میجویی اگر مستی هشیار شو و اگر هشیاری بیدار کرد تا به بینی که هر دو
آب یک جوی بود درین آمد شد چه میجویم رباعی گر دیده احول بودی
حدیث اول و آخر نمودی ٥ ترا از صحبت خود کار خاست
وکرنه ظاهر و باطن کدامست ٥ تو مغز عالمی از پوست بگذر
درین خطی که موهوم است منکر ٥ چه باشد من و این و آن چیست

جب

گی

بجز یکی نبود در کون و مکان نیست ه اگر چشم حقیقت در نستی
ترا جنبش نه ما و منستی ه عزیز من از خود بگو و بخود منگر
که توحید تو شرکست و معروف تو منکر نکو بد مکر دوا و را نه بیند
مگر تو کف بیخ که در کنت هیچ نیامد دریا طلب که کف هیچ را نشاید.
نظم ای بیخو خس آمده بساحل جز کف نکنی تو هیچ حاصل ه گوهر طلبی
صدف شکن باش ه غواص محیط خویشتن باش فصل هفتم در تجرید
سالک روحی که مجروح عشقست او را از کارخانه بخشهم دو صفت
داده اند یکی بنده گی و دوم آزادی بنده گی صفت فقرست
و ازادی حقیقت تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست
از اصل صفت آگاه نیست بنده موقف نفس است و آزادی
معرفت حق هر که این دو نیندانست یکانگی را نشناخت
سخن حکیم سنای است نظم چون تو در نفس خود زبون باشی
عارف کرد گار چون باشی ه میان این دو صفت که شنیدی
صد بار صد هزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت
بسیرت نرسید و از امل عجل توست جمله مقصود شود دنیا
دانستند و مشغول عوام غفلت کنند هم را سر بلاهی فرود
آمد و ان امر آلهی محروم شدند رنک ظاهر زنک باطن ایشان

کشت و نقاب اسم و رسم عقاب روح و جسم شان کشت نظم

ای خورده شراب غفلت از جام هوس ۵ مغرور مشو بخویش

چون خر بجرس ۵ ترسم که ازین خواب خوابیدار شوی

مستی بود در در سرت مانده و بس ۵ بندکی آنست که طاعت برای کی

و آزادی آنکه قید هر قید بدل بکنی ۵ بندکان آزاد دنیا و آخرت

را دو پر ساختند تا آنکه هر دو را پیش خود سپر ساختند

عام دنیا دید کفت منزل اینست خاص عقبی یافت کفت

حاصل اینست ۵ عاشق مولی خواست کفت شکل اینست

عام را دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق لقا دید هر دو را

بهشت نظم قوم همومهم بالله قد بلغت ۵ فما لهم همم تسمو الی احد

مرد آنست که کرد دنیا کرد او نکردد و دایم عقبی سرمایه او نباشد

لا ترهق وجوههم قترة و لا ذلة نشان درویشانست یری و

وجهه درویشان ایشانست نظم ما روی تو قبله جان ساختهایم

بر نطع غمت هر دو جهان باختهایم ۵ در اصل سمند ما چنان دور دوشت

کز کون و مکان بیشتر که تاختهایم ۵ دنیا و عقبی طالب خود را

همان کویند که هاروت و ماروت معنی انما نحن فتنة

رابعة بصری رحمة الله علیها ۵ لو تسالنی الجنة کفت الجار

نیم

ثم الله الدار **نظم** کو ست تو اصاف دل روشن رای ٥ همسایه طلب

نخست انکه سرای **حکایت** آورده اند که یکی ازین طایفه

حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه کرد محلتی طواف میکرد ناگاه

نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که چون افتاب طلوع

کرده بود چون از رواج حسن خود تخصیص این خال مقابل گشت

بیچاره بجو ذره خود را بادسار دید و آتشی در نهاد او افتاد

چون نگران حسن بیکران شده بر دستش نهاد که پای بر گیرد

در میان راه بماند و آهی از و بر امد و هم بر جای فرو نشست

و ساعتی پای در دامن کشید و گریبان خود بگرفت چون روی

بر اینهٔ زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی

بر اینهٔ ضمیرش بدید امد از دریاء وجودش خروش حمیت

موج زدن گرفت و گفت **نظم** نه ان مرغم که باشم صید هر دام

نه آن نجم که گیرم با خسی آرام ٥ نه بادم تا بهر کوئی درایم

نه ابرم تا بهر سوی ببارم ٥ نه ان خاکم که افتم زیر هر پای

نه آن آبم که روی آدم بهر جای ٥ توی مقصود اگر مشغول عزم

توی معبود اگر نزدیک دیرم ٥ درویش درین حکایت

بود که آواز پر غرغ و نالهٔ با جزع بگوش او رسید پیش از انک

سر از حرقد بر آورد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود
که سال عمرش بچارده رسیده بهمین ساعت از برج خود نقل
کرد و همچنین بمفاجا از ین بی وفا جا برفت مرد عاشق از فزون
آن ماه چون صبح صادق خنده بزد و از گردش روزگار چون
فلک در چرخ آمد و گفت نظم عشق تو نظر بهر که افکند
از نیک و بدش بید پیوند ه دل خانه صبر اساس میکرد
آن قاعده را غم تو بر کند ه هر مرغ که از تو دانه یافت
دشوار شود اسیر هر بند ه بلبل چو نسیم گل بیابد
در سایه خار نیست خرسند ه جوانمرد بعد نفسی ترا مجالی
در راهست جهد کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت
خود کنی چون از نزدیک و دور خود را بدانستی هر اینه غیرت
عشق با غیرت نگذارد و بیک حمله جمله را از پیش چشم تو
بر دارد نظم چو خود را در رکاب عشق بستی ه دو خود منبرش
از بالا و پستی ه چنان دور کن و گون آسوده کردی
وگر بی عشق رفتی سوده کردی عربیه من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعاه بیان این نسبت است و ازین نسبت
بیچونم درست میکردد روندها دین نسبت نسبت

اصل خود را می تواند شناخت که بجهتهم عبادت از انست هر کسی
عارف این اصل نیست زیرا که از وصول جز این حاصل نیست
نظم تا بی خبر از وجود اصلی ٥ ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو ٥ در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالفست از ان روی ٥ کاشفتهٔ این چهار فصلی
تا یک دل و یک صفت نکردی ٥ معزور خیال قول و فعلی
حکایت مردی بر سر کویی ایستاده بود صاحب جمالی بروی بگذشت
بیچاره بیک نظر مبتلا گشت سر در پی او نهاد و گفت هر چه
مرا بود ربودهٔ تو شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع
بود گفت مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی که تویی
دریغ آید که در دام بیچو منی افتی مرا خواهری است که در زیبایی
هزار چند منست اینک در عقب میرسد نظم چو طل باشد
چه کار آید سیمرغ ٥ جواب آمد نمی شاید نیم ٥ سلیم القلب
گوش بر سخن او داشت ٥ و ان نادیده کچشم از و بر داشت
و در عقب نظر کرد هیچ کس را ندید معشوق از غیرت
طپانچهٔ بر روی او زد و گفت ای مدعی هش دار اگر بودهٔ
منی با غیرت چه کار نظم برو جان برادر سر خویش گیر ٥

جو عاشق بنده کار خودش کیر بوه تو با این کدائی و کند بغل
فصل هشتم در قاعده بطریقت هر که دعوی عشق کند
قاضی وقت از و دو کواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر
تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادت ادا نکنند
دعوی بقطع نرسد و خصم تسلیم نکند ❊ جهد کن تا بکنه این
نکته برسی ❊ و معنی این دعوی از خود پرسی ❊ جون تو از حال خود
خبر یابی ❊ از درخت امید بر یابی ❊ از دو عالم بیک کرانه شوی
در میان از میان کوزه یابی ❊ عزیز من هر که در پرده خیال
ره یافت از هر رنکی صد هزار نمودن کیرد در هر نقشی چندین
شاخ دبرک بدید آید اکرجه سوزن برای خلاص خود از هر سو زند
اما جون ریسمان در او بخته است و کره محکم شده ممکن نیست
که بجهد او از بیرون جهد لاجرم دران خیال آید و رود تا
انکاه که خود را عملی کند و این هم پریشان از بی عملیست
نظم جو اعراض را با این علایق ❊ کند کردن درین ره نیست لایق
جو جهل خویش را دانش شمردن ❊ بنادانی دران بندار مردن
عالم کفتار در عالم بسیارست ❊ عالم کردار بودن دشوارست
این آیت را مفسران روایت نکنند از شان و نزول مسافران

حکایت

حکایت کنند هر که در وجود سیاحت نکرد در بحر معنا سباحت
نکرد زمین نمکرد که زمین کودی مکان و زمانرا بمان اگر مردی
نظم در مقامی که حال مردانست ० معرفت کوی و علم چوگانست
تا تو از پای و سر همی گویی ० راه خود رو نه مرد این کویی
تا ازل با ابد نه پیوستست ० حلقه چند بر در زن که در بستست
منزل عاشق جاییست ० که جا نیست جانانطلبد مرکرا
جانیست جانی که عشق را مرکبست نه جان که آب و خاک مرکبست
جانی که در چشمهٔ حیوانست نه جانی که در تن هر حیوانست
نظم برو جان بدر جانانطلب کن ० سر خود کیر و سامانی طلب کن
ازین که کنده تست آخر چه حاصل ० اگر در پا بدت کانی طلب کن
نگین مملکت را دیو دارد ० درین کشور سلیمانی طلب کن
خود را نا جسته برجسته که یافته ام هنوز تاری نا رشته
سرافراز شده که بافته ام جرعه نا کشیده سر کشیده که شکرست
و نیل پیان کرده که شکرست برای لقمهٔ جو جوی حرحلق
مردمان منه که چون موی حلق کودی استره در آستین
مدار که خلق کودی مرید لقمه هم مراد و هم مریدست میدار ترک
مراد کند مریدست صوفی کیست که پنبه از کوش برکنند

نه انکه پاره پشم در آغوش کشد **نظم** ای کرده ز راه بیخودی کزده کبود
انکس که بجامه راه حق یافت که بوده تصوف تخم اقبالست که در بر باید
نه انکه از اد باد کرد مرد بر اید ه رونده این راه نشسته باید و
کوینده ای حرف خاموش دفتر عقل شسته باید و یاد خود فراموش
نظم مجردان طریقت جماعتی دکرند ه بدین صفت که تو داری بدان
صفت نبرند ه بدردی که دست خم مزن چو طاق آخر ه که اهل صفه
بد هلیز خلق کم نکرند ه اگر خواهی که سر ازین کریبان برآری نخست
پای در دامن کش پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست
افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه بر روی نیفتد اگر درزی فقری
معاملت از درزی آموز از خودی در و بر خلق میدوز این صعت
را دو نشانست یکی کم آزاری دوم بسیار زاری **نظم**
در مذهب عشق اگر درستی ه با خلق جهان مکن درشتی
اندوه مرسان تا ز خوشی ه مخراش کزان بسی خروشی ه طایفه
که از اهل و داد ند تا تو یکی دهی و ده ستانی کمان مبر که از دوستانی
با خلق بخلق باش تا خلق نکردی خود دوستی بدان تا دوستی حق
هو بیابی کس را بهیچ روی پشت پای مزن تا دست بر تو
نزنند هیچ دل را خسته مکن که خسته و اشمرند **نظم**

جوانمردا درین حضرت انکس که نیاز آرد ۰ چنان باید که موری را
سری موبی نیازارد ۰ هر کجا باری نهی همانت بر دهد ۰ اگر کسی را
جراحت کنی بر تو سر کند ۰ خصم را کم مزن هیچ سبیل ۰ کز یکی
پشه عاجز آید پیل ۰ هر چه کردی دلیل تست بدان بشنو آخر
کاندرین و تدان نظر بر خیر و شر مدار ۰ ای بیخبر آخر شرم دار از خواب
بیدار شو که مردان این مذهب نیست بسیار عالی منکر که
مردم بدینها مهذب نیست **نظم** بدنیا توانگر مگرد کسی ۰ اگر
نیست دستت بجز نی منال ۰ که چون تندباد اجل در رسد
نسیمش نه سیمت گذارد نه مال ۰ خود را از هر چه داری پاک دار
بخود هر چه داری پاک مدار ۰ تصوف اماره کشتن است
نه هموار کشتن طهارت نشستن بر جاده است نه
شستن سجاده **نظم** تا روی تو قبله ریا شد و بس
بگذر که همه هواست بگذار هوس ۰ طاووس نگردد زیر لعل ملمع
صوفی بجامه فوطه مگس ۰ تا نه پنداری که جامه صوفیان
دوتائیست ایشان بشکر خداوند لباس شان یکتائیست
حکایت یکی پرسید از ان شربیته شریعت و آن استاد پیشه طریقت
آن مردی که صورت او هل اتی است و آنجوانمردی که سیرت او

نشود

لافتی است کرم الله وجهه که زهد چیست گفت ترک
یشغلک عن الله **نظم** بیا تا جهان را بهم بر زنیم ۰ درین
خاک وحش آتش اندر زنیم ۰ زمان و مکان را قلم در کشیم
قدم بر سر چرخ و اختر زنیم ۰ مکر دار هیم از غم نیک و بد
درین خشک و تر خیمه بر تر زنیم ۰ بزرگی میفرماید الدنیا یوم
ولنا فیه صوم ۰ هر که غم قوت هر روزه دارد قوت این روزه
ندارد ۰ خلق را افطار بعید ست و این جماعت را وعده بعید ست
نظم عاشقان در دمی دو عید کنند ۰ عنکبوتان مگس قدید کنند
صوفیان از دو عید دم نزنند ۰ جز سوی نیستی قدم نزنند
زیرا که ایشان را روزه الست باشد که در دنیا افطار نتوان
زنره ندارند که قربان کنند **فصل نهم در کمال استغنا**
سبحان الله لطیف مشکی که چندین جگر را در سودای او سوختند
و شیرین شکری که صد هزار دل در هوای تنگ آمد او عجایب کنجی که
بسیار جان بر امید او خراب شد شبلی رحمة الله علیه میفرماید که
روزی از خانه بیرون آمدم و این بیت شنیدم **عربیه**
یا سایل عن سلمی فهل من مخبر ۰ یکون له علم بها این منزل ۰ نعره بزد
و گفت ما فی الدارین مخبر **نظم** عالمی دیوانه عشقند و بس ۰ وصل

وصل معشوق از کجا آورد کس ٭ صاحب صدر دیوان رسالت

لایل سلطان دیوان جلالت ٭ آن شکر کش انا ارسلناک شاهدا

وان کافر کش ارسل رسوله بالهدی علیه افضل الصلوات واکمل

التحیات ٭ با انکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب

از تابش او در حجاب بود هرکجا ابری بر آمدی آب از چشم مبارکش

باران شدی و فرمودی که هذا قریب العهد من ربی عربیه

خبرونی عن العشق خبرا ٭ انتموا بالعشق اقرب عهدی

ندانم تاج حاصل کرد بلبل ٭ که چندین نعره دارد در غم گل

چه دید از آفتاب آن ذره خورد ٭ که در سرگشتگی عمری بسر برد

عزیز من حاصل حوصله حواصل ازین بحر بیش از مرغان دیگرست

وجه آب روی او بیش از ان نیست که بر روی آب میرود نظم

ممکن که ازین بحر گذر دارد کو ٭ وان قطره که از قعر خبر دارد کو

موسی علیه السلام که کلیم مقام قرب و ندیم بساط عزت بود

از پس پرده ارنی گفت ٭ ارنی برای چه گفتی انچه بر کوه تافت

اگر بر تو تافتی انا اول المؤمنین کی گفتی ٭ و ماکان لبشر ان

یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب کر یکی بر جوشند ابر طوفانکه

گفتم از تنور ٭ اندرین صحرانه موسی ماند نه کوه طور ٭ ایتی از دفتر

تنور

عشقش اگر منزل شود ۵ محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور
قسمت ذره ز نور افتاب اندر ازل ۵ چون همه سرگشتگی آمد چه نیکو بود
چه دور هستی کواکب در آسمان معینست اما نمودن ایشان
با مدن شب موقوفست **نظم** اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من ۵ هست از پس پرده گفت و گوی
من و تو ۵ چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من ۵ عزیز من حقیقت
عشق دل و جانرا همچنانست که صدف مرجانرا تا قطره در صدف
پنهان نشد بر سر بازار پدید نیامد **نظم** توی قطره که از دریا جدائی
چنین روشن بساحل مینمائی ۵ ترا گر موج دریا در ربودی
ز تو نام و نشان هرگز نبودی **فصل نوهم در آغاز**
فطرت در فصل ربیع اول خواستند که ربع مسکونرا از خزانه
کن فیکون عشرتی فرمایند ۵ و انعام و الطاف خود بخاص و عام
نمایند ۵ فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را
نشاط مجلس سازند ۵ و حقه بازان فلک را خطاب آمد
که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند ۵ تخت باد را فرمودند
که جاروب همت بر گیرد و فرش غبرا فراشی کن یعنی هر خسی را
که بینی در چشم تو آید از راهش بر دار ۵ و هر سنگی که پیش پای

تواند پس پشت

پس دست افکن بعد ازان ابر را فرمان شو که بدریا رو دست
بوس آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت میکند و مدتی شد در خدمت
ایستاده است در باب و از حیاض او برای ریاض وجود چند
قطره آب دریوزه کن **نظم** چون برق شد از غم تو هردم نفسم
بی نعره چون رعد نبود یکدم نفسم سرگشته چو ابر می‌بودم گرد جهان
باشد که بدریای وصالت برسم چون ابر بدریا رسید چندانک
توانست آب برگرفت ازان آب صد هزار هزار قطره برید آمد
داد هر قطره صد هزار هزار جزو شد ابر را گفتند باید که
ازین هر قطرهٔ آب بخندین ذرهٔ خاک بوسد زیرا که **فرد**
هست ما را بی‌ز عالم پاک رازهای نهفته در دل خاک
دران حال که ابر آب را برداشت و پارهٔ راه برفت چند جزو
اصلی که ان الذین سبقت لهم الحسنی سابقهٔ ایشانرا بیان کرده
بود و اولئك لهم الامن وهم مهتدون از خاتمت حال هریك
خبر داده یعنی **نظم** قومی که برین بساط شاهند آنان که نه
در امید و بیمند در بزم بجیبهم ندیمند بحکم خاصیت و قوت
روحانیت بکل خود مایل شدند و آنکنارا ابر خود را درمیان
دریا انداختند باعث نیت ایشان چون از سر صدق بود

و داعیهٔ همت ایشان از دم عشق دانستند که مرغان سحری در صحرا
آرام نخواهند گرفت ؛ و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت
صبر نخواهند کرد ؛ نخواستند که قدر سعی ایشان ضایع شود
زیرا که در علم قدم شرط ؛ و ان سعیه سوف یری چه بود ؛
اما چون فرمان شده بود که هر قطرهٔ آب باید که چندین دوره
خاک و اصل شود لایق نبود که قول ما نیز بدل گردد و ما یبدل القول
لدی نظم از لطف تو هیچ فتنه بی برگ نماند ٥ و ز جوی تو هیچ تشنه
بی آب نرفت ٥ القصه اصحاب اعراف که معارف دار الملک معرفت
بودند میان بحر و بر موقوف کردند که تا هم اصل را یافته باشند
و هم بفرع رسیده هم بخاک پیوسته باشند و هم دریا را دیده نظم
میان آب و گل بادی در آمد ٥ میان روز و شب صبحی بر آمد
ببین کند میان سایه و نور ٥ یکی ذره زمه روشن تر آمد
صدف را که وجود او از اجزای آن آب و خاک ترکیب یافته بود و
از دیر باز خود را با دریا آشنا کرده گفتند ای آیینه همت مریم دل
چون در دل یم سر ترا بیمن خود بشارت داده ایم این جند یتیم را
که از خانهٔ مادر و پدر بطلب مادر بدر افتاده اند در بر خویشتن
جای ده پیش از انک آب ایشان را باید تو ایشان را دریاب

نظم

نظم سروری می بایدت افتاده را ٥ بیش ازان کز پا در اید
دست کیر ٥ دهن باز کن تا این چند عیسی همت بیک دم در
شکمت در ایند لب بر هم نه تا این چند موسی قلم در
کنارت بنشینند فرد نیک را هر کس که باشد دوست دارد
در جهان ٥ کر تو بد را دوست داری کوی بردی از میان
دریا چو دریافت که اجزا او را بنام صدف عقد کردند
شوری در نهاد او افتاد و روزگار برو تلخ کشت از
قهر صدف عقد کرد کف از دهان او بر امد و از غصه
دلش موج زدن کرفت ساعتی بر خود بجوشید و کفت
ای انکه جزو و کل را بر ما حقیقت کند نیست و خار و کل را
از بستان احدیت خبر نی نظم ای حضرت عزت تو
والا از کفت و بکو لا و الا ٥ بل کون مکان ز پای تا فرق
در بحر محیط وحدتت غرق ٥ صدف میان تهی را این
پردلی از کجا آید که اجزاء مرا متفرق کند از دیوان قضا
قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا تو بغور این
سر نرسی و از قعر بحر این معنی خبر نیابی از سخن این
اجزا ورق بکردان که این چند قطره را صفتیست لا یعرفهم

غیری سر خود کرد و سخن ایشان بکذار که هر یك از درین چند روز

چندان در اسه شب افروز ظاهر خواهد کشت ایشان همه

سرمایه مخزن شاهان و پیرایه کوش و کردن ماهان جهان خواهند

بود دریا بحکم این وعده ارام یافت و جوش او فرو نشست

ان قطرهاء در در رحم صدف قرار یافت تا یک چندی برین

بکذشت و حال بر ایشان پریشان کشت اکرچه شب و روز

در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب ایشان بود

دریا را نمی دیدند بان قطره که نمی کردیدند بر خود کرهی

بستند کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر هر قطره را در

میان صدف جنبشی پدید آمد و هر یکی خود را بر کناره

افکندند بعد از ان حال خود را بهر شکلی که توانستند نظام

دادند نظم خلقی ز غمت دربدر و کوی بکوی ۵ مقصود

تو یی ازین همه کفت و کوی ۵ بس بحکم ارادت ان همه قطرها

که شنیدی دریا از حکمت بحکم طبیعت هر یك رنك بر آورده ند

و خود را در هر صورتی بنمودند بعضی ارباب انفاس کشتند

بعضی اصحاب نفوس القصه این همه حجابها ظاهر شد و ان

باطن هر یک حکایت من و تو سر بر زدن کرفت و لخلا فی این

و ان

وآن بد پدآید فصل یازدهم در اختلاف حالات

بیشتر خلق سری در هوا کرده اند که هوای در سراست

افسار ابلیس پر تلبیس را گمان برده اند که افسر است باش تا

این شب بروز رسد و خفتگان را هنگام بروز آید سرور از ا

بار بر کردن بلبی و کردنان را دست بر سر نظم باش تا انکه

بر افتد این نقاب ٥ بکسلد نه خیمه را این طناب ٥ این رواق

شش جهات پنج در ٥ باجار ارکان او کرد خراب حکایت

بهترین عالم علیه الصلوه واکمل التحیات را پرسیدند که

فرزند آدم را کدام بهتر فرمود انکه بنو دی یعنی تا همه آن دم ب

روی عزیز می طلب آفتست و ارادت وبال وجودست

حجابست و وجدان محال تمنای قرب وخیال حضور غرور است

نفسانی ای دور دور فرد این رشته در هم دگر تافتست

هر انکس که کم می شود یافتست ٥ عجب حالیست هیچ چیز

بسایه نزدیکتر از نور نیست ٥ وهیچ چیز از نور چون سایه

دور نیست نظم درد دلم از شمار دقتی بگذشت ٥ وین قصه

بهر محفل و محضر بگذشت ٥ این واقعه در جهان شنیدست کسی

من تشنه زانو و آبم از سر بگذشت حکایة وقتی بطرفی

کدام

میرفتم در میان راه کاسهٔ سری دیدم چون کیسهٔ
مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفسدان نگون افتاده
با خود گفتم چه بودی که سرگذشت این مرا معلوم شدی تا سر
نوشته این مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه میکردم
ناگاه حرفی چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین
بدان و آگاه باش که من کاسهٔ بودم مرا شخصی هزار هوس مدتی
بر سر خود نهاده بود و از آرزوی که داشت بهر که میرسید میگفت
کاسه کجا نهم چون مگس بکاسه فرو میرفت و یک دست در کاسه
نمیرفت روزی درین بادیه میگذشت راه زنی بدو رسید
و او را دست در کاسه گرفت گفت میگفتی که کاسه
کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده نظم اگر مردی ببین در کاسهٔ
خویش • در زین دهر سیه کاسه بیندیش • شکم بگیت و
سر کاسه فرو بین • چنین در بند دیگ و کاسه منشین •
بهر لقمه ترا هم کاسه هست • ایا نادیده پیش خویش کن دست
میان عدم و وجود ترا بداشته اند یک طرف گرفته اند و از
یک طرف گذاشته اند حکایت دی و پریر معلوم کرده کان الله
و ما کان معه شیٔ قصه فردا شنیدی کل شی هالک الا وجهه

حال امروز خوانده ٥ کل یوم هو فی شان ٥ ای خط موهوم اگر
پیش و پس روی ٥ لله الامر من قبل و من بعد ٥ اگر بالا و شیب دوی
و هو الله فی السموات و فی الارض ٥ اگر چپ و راست نظر کنی
الا انه بکل شئ محیط ٥ و اگر بیرون و درون نگری ٥ و هو الظاهر
و الباطن ٥ و اگر سر و پا طلب کنی هو الاول و الآخر ٥ ای بیخبر از
کار جهان هیچ نه ٥ بنیاد بباد است ازان هیچ نه ممکن بجهان
حد وجود است و عدم ٥ بنگر بنگر که درمیان هیچ نه حکایت یکی بوده است
از ارباب تحقیق که نیک و بد سخنی نگفتی و همیشه در خرابات
گشتی برنکی بدو رسید گفت بحق معبودت که خامش بودن
تو سبب چیست گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت
و همی است ازو هم چه گویم و از انچه حقیقتست چه توانم گفت
درین اندیشه حیرانم سرگردان چگویم ٥ چه گویم چون نمی دانم چه گویم
ازان ساعت که بر کف دادم انجام ٥ تحیر بینم و اغاز و انجام
زبان من چو محرم نیست با لب ٥ فرو ماندم میان قلب و قالب
ز دل آگه نیم از من چه پرسی ٥ زهی حیرت که چشم راه بین راست
نمی آید بگفت آن و این راست ٥ عالم سر بر کرد هم پوست دید خاص
نظر کرد هم دوست با پوست دید بدرجهٔ انسانی رسید و آنکه

همه دوست دیده ربانی گشت عزیه و لِکُلٍّ درجات مما عملوا وان

لیس للانسان الا ما سعیٰ قُل کلٌّ یعمل علیٰ شاکلته انکه همه پوست

دید و هیچ نگفت وانکه همه دوست دید و هیچ نتوانست گفت

انکه دوست با پوست دید بگفت وکوی از و آمد بدید دور

جه گوید جه بهره ندارد نزدیک جه گوید که زهره ندارد اکو صمّ بکم گفت

دور انست من عرف الله کلّ لسانه همانست متوسط را گفت وگوی دست

زیرا که هنوز در حجب وجود اختلاف این و آن در تفاوت نظر

خواست و تفاوت نظر از منظور حاصل بعضی جون پوش دیدند

و بعضی اثر بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبه و همچنین قومی در خود

یافتند و قومی در غیره سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم حتی

یتبین لهم انه الحق نظم یکی خورشید بیند دیگری نور قیاس

هر یکی باشد ز هم دور بقدر جهد خود هر کز نظر یافت که کرکس

استخوان طوطی شکر یافت متوسط را جون نظر بغایت رسید

گفت ما رایت شیئاً الا و رایت الله فیه منتهی ازینجا بگذرد اصلا

پوست نبیند جنانکه شیخ شبلی رحمة الله علیه گفت التصوف

شرکة لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیر نهایتش انیست کم شنیدی

و بدایتش انکه مجنون بن عامر گفت نظم انا لیلی و لیلی انا من کیم لیلی کیست من

ما دو جانیم

ما دو جانیم آمده در یک بدن ٥ من کیم تا نیستیم باشد بدوست
او من و من جمله او بباشیم جمله اوست ٥ او و من افسانه آب کلست
کو تو از مغز آگهی بگذر ز پوست ٥ خود را در میان چه بینی تو ای
خر جوز وست ما تقدم من ذنبك و ما تاخر اینجا که توی گفته شد
من همت بجا ٥ آنجا که او گوید نه تو مانی و ندجان جندین هزار
نوره کو می باید صداست اگر بگوش حقیقت بشنوی یک ندا است
نظم نی من و ما تو گفته دوز بخت ٥ آنجا که تو ای که احدیت منزلست
دو می کز معنی من و تو ناید راست ٥ در عالم وحدت این و آن نیست
درست **حکایة** از شیخ بطام رحمه الله علیه جنین نقل کرده اند
که گفت من یکساله بیابان مکه بپایان بردم و باد لاجزم عزم حرم
حرم کعبه کردم جون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار او از
سنک بر جیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیدم
این کار بنیادی ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه
را دیدم گفتم هنوز حقیقت توحید نیست بار سیم رفتم
هم خداوند خانه را دیدم بسر من ندا کردند که ای بایزید اگر
همه عالم را نه بینی و خود را بینی شرک باشد **نظم**
از نیست حجاب تو یقین است ٥ شرط همه ره روان همین است

می‌بین و میندیش مذهب اینست ؛ میدان و مباش مشکل اینست
هرچه دانی مبین و هرچه بینی مدان ؛ این صورت نتوان دید و این
ره نتوان رفت بدین و بدان ؛ میان جان و جانان هیچ فاصله نیست
مقصود حاصلست اما ترا حوصله نیست **حکایت** یکی از بزرگان
سوال کرد که میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت میان ایشان
بغیر از فضولی تو هیچ نیست **نظم** تو خود ای برکران ماندی و گرنی
میان جان و جانان خود میان نیست ٥ ان حکایت مرد چشم درد امده را
ماند که هر ساعت دست بعیادت او میرفت و کرد او
گفت اگرچه مرا خود این جراحت بود اما تا بینا مرده بودی هزار
راحت بود **نظم** طبیب این بند را جو از من گشود ٥ مرا
از صحبتم پرهیز فرمود ٥ تو ای مسکین کزین سان خوار گشتی ٥
ز دست خویشتن بیمار گشتی ٥ ایاکم وحدیث النفس مبتدی صاحب
خلوت است که از خلق گوشه گیری ٥ عزلت انکه خود را
از میان گیری **نظم** جو سر آمد اتحاد دل از ما و من ٥ ترک زور
گر بگوئی سخن ٥ برون افکن از پیش ما سنگ خویش ٥ در بن
پله خود را تو کم سنج بیش **حکایت** سهل بن عبدالله تستری رحمة الله
علیه گوید واسوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی

در زندان قفص نخفتی تا با خویش همدم نشد قفص بر محکم

نشد نظم جون هستی توست با تو دو پوست هی هی ترا حکایت

اوست تا دستهٔ گل رخان فکر بخت در کردن دلبران نیاز

صاحب دلرا هم خون جگر قوتست دل خلق آهن و دل عاشق

زنعین و آن در میان دست و پای و این بین الاصبعین

پهلوی دلتین نشین تا بدل بوسی که از پهلوی جب نیابی از

هر که بوسی دل علیه اسیت پر از لطایف لا بل کعبه آیست

عشق در و طایف دلی که از هر دو عالم بری نه آن گوشت پارهٔ

صنوبری نظم دلی که دل لدل میدان کبریا باشد نه در طریق

هوا مرکب ریا باشد دلیکه در نظر شو هیچ خس نیابد راه

حدیث شک و بد بر نقش بوریا باشد دل پادشاهست و جوارح

رعیت او اما جون خبر یابد از معیت اوای بیخبر تو با اونهٔ

او با توست جهد کن تا با خود ابی جه یابی تا خود در بیج و تابی

بیابی خود مکر خود را نیابی بیگانه شو کار خود کاینجا دو بی نیست

طلسمی را بهم زن جادوی نیست حقیقت دلرا در دل حقیقت

نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه نداده اند جون مهر بر درم متین

قلب شوی وقتی سره کردی که صاحب قلب شوی نسیم نامهٔ

زنجه رو

هوا

قلب میخوانند و دلی بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم حکمت
باری یکی بدست میکرد اند و یکی را بانکشت و هردو بهر حال که
قلبست میشکنند اما شکستن هر دو موجب رد و قبول نیست این
حکایة نه لایق هر فضولیست **نظم** یکی در چار سو کشته بهر دست
یکی هر دو جهان را دیده در دست ۰ یکی سودا زده در کوی و بازار
یکی از سود و زیان خود بازار ۰ اگر دلرا بیابی باین و آتش نزهی
ای بخت تو مصر جامعی نه دهی هر که در جوهر شناسی هنوز خامست
یاقوت را کمان برد کم رخامست : سخن صاحب دلیست بی قلب
ان عصیته عصیت الله **نظم** گر تو داری دمی شناسایی
مشکل با حنظل از چه می سایی ۰ شنیدی الوقت سیف قاطع
این تیغ در میان ننهند اما چون میان نماند و صاحب دل با دمیان
نماند تا تو در وقت منکری از و زاده : وقت اگر در تو
مینگرد آزاده وقتست و وقت زاده ملتهی تا نه پنداری
که این سخنیست میان تهی **نظم** ز پرده مرا گر داشارت سروش
بلندی گرفت این حکایت خوش ۰ هران مرغ کاینجا پر و بال زد
دمی مع الله درین حال زد ۰ اگر موحدی اغیار میار یعنی هرچه
نفی کردی باز میار **فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل** جوانمردا

مشک

در

در صورت هستی خلق را با تو شرکتی هست و هم شرکت در اینجا سر
مینزند کم ایشان کبرا اما ایشانرا کم مزن قل الله ثم ذرهم چیست
یعنی در هم مزن عشق را خاصیتی است که بیخ هستی را بر آورد
و درخت نیستی را در بر آورد کمال عاشق ازین روی موافق
بودنست نه منافق نمودن نظم شرط ره عشق بی نیاز است
امانه برای سرنواز نیست باخلق جهان مزاج عاشق چون
شیر و شکر بود موافق ... و هند اما مقام محمود منافق را هم
مقامی دهند کی در کشایند اما درک اسفل موافق یک دست
و منافق دو روی ان کلیت نشانده واین خار بیت
خوها کو جه خود را بصورت بسر استی بو بن معنی بر ...
نظم جو طوطی یکی کونه کبرا ز میان که تا چون کمر در میان ...
هر کرا مجالست با این قوم کو هر چه مجالست از سر بنه زیرا که
هیچ فضولی را این فضیلت ندهند هر که خامست ...
آتش ابش به بر د هر کرا زکامست بوی این کل بوی ...
نظم ... دلی باید که بار این غم کشد درد این درد را
دردم کشد زال زر را از پوسیمرغ پرس رخش باید تا تن
رستم کشد انکس را که سرورش از سرورش است و

درانش هم آرایش خود ۰ اگر گوید عاشقم عاشق است اما

به نمایش خود نظم پروانه چو از خویش رهائی بودش

با شمع هزار آشنائی بودش ۰ در چار سوی عشق سر و زر نخرند

قلب سره باید که روائی بودش ۰ صراف عشق حبه نخرد

دستار ۰ ازین نقد حبه بدست آر ۰ عزیز من نه هر که

مالک دینار بود مالک دینار بود ۰ یا هر که سری یافت

سری شد ۰ یا نه هر که مشهور بود معروف گشت ۰ غافلا

جنین شناس و بایزید مباش ۰ هر دو را شناس و

بایزیدم باش ۰ مرتبهٔ سهل بدشواری توان یافت عزیز مصر

بعد از خواری توان گشت ۰ سید الطایفه جنید قدس الله

سره را گفتند بچه یافتی گفت بقطع المالوفات و ترک

المستحسنات نظم هر که ره عشق رو بی نوائیست ۰ بو تش

او هم جدائیست ۰ بیگانگی تو از دو عالم ۰ حقا که نشان آشنائیست

از کشتن آتش طبیعت ۰ در خلوت عشق روشنائیست ۰ از

قصهٔ آب و خاک بگذر کان جمله حکایت هوائیست ۰ بنجی

خلق در شور شو که ترا نگفته اند سعی دیگر منشین که برای تو بر قیم اند

اگر آتشی داری بنمائی ۰ و گرنه بادی بپیمای نظم دامنه دریای

دپای در دامن کش ۰ اگر مردی خطی در ما و من کش ۰ این حکمت
کجا بود نمازی ۰ زیرا که تو دامن از غم آزی ۰ جیب در جیب
برآور بر فشان آستین ۰ تا کی از تردامنی سر در گریبان داشتن
سر در گریبان داشتن کس را درخورست ۰ که در هر گفت و گوی
گریبانش بچربد ۰ هر کرا نظر بر جیب و آستین است ۰ از و
دامن بکش که راست اینست ۰ اگر سر این کلاه داری ترا ترکی
بباید ۰ سر در گریبان کشی راست نباید ۰ اگر عاشقی بهر چادر و میان
پیش هر خسی خود را چو چادر و میان ۰ هر دلی که در غم باد و مباد
بجو خس در میان گو در باد است نظم ای سبک سر که از گران جانی
کوششی کن مگر نمیدانی ۰ از بن دریا اگر دُری برآری مردی
و گرنه بجو نامردان برآری گردی ۰ سرگشته میروی تو چون
آب بجوی این بحر پر از آب حیاتست بجوی حکایة وقتی بزمین
هند رسیدم مرغی دیدم بر کناره آبی نشسته بزرگ اندام و بلند
همت پاکیزه صورت و خوب سیرت ۰ هرگاه که طبع او طعمه
کردی بانگ از و در وجود آمدی ۰ در حال یک ماهی سر از آب
بر آوردی و نزدیک او شدی ۰ مرغ بحکم عادت ماهی را بکنار بردی
نظم ای خود پرست او مباش در آخر کم از مرغکی هم مباش
تو خود را بر سر دل بر مباش

توئی از سر درد آهی بر آر ٭ ز دریای معنی گهر در بر آر

جوانمرد صاحب درد است که قبلهٔ همت درد آنست

هر که پیش و پس دود بجو شکیست لی درین سخن یکسر مو

شکیست **حکایت** پیر مردی خود را نصیحت میکرد گفت

ای پسر چند از ین کن و مکن لله والا فلا لکن درد دل مدار

اندیشه کو بین مگر نشنیدهٔ لا تتخذوا الهین اثنین این همه سر

گردانی دو بین سبب دو دیدنست چون مرد بیگانگی رسید

بیگانگی برسید **حکایت** نذکر را پرسیدند چه گوئی در حق شخصی

که گوید امام ابو حنیفه چشم راستست و امام شافعی چشم چپ

گفت چشم چپ او کور باد تا هر دو را راست بیند هر که چپ و

راست گفت هرگز راست نگفت هر که پس و پیش گفت

بسیار کم و بیش گفت **نظم** گر تو بصفت یگانه گردی

کی در پی دام و دانه گردی ٭ بنیچه و طرف بچشم هستی ٭ مادام

که در میانه گردی ٭ در بحر محیط غوطه خورد ٭ تا خنده برین

کرانه گردی ٭ چون تیر براستی برون شو ٭ تا کی چو هدف نشانه گردی

تا تو در میانه نیامدی کرانه پیدا نشد تا تو دعوی نکردی مسئلهٔ

مختلف نگشت چون مخالفت حق میکنی باری موافقت نفس

عادت

عادت مکن الف بسم می چه زدی واو عمرو زیادت مکن **بیت**
کیرم که تو یاد دوستان می نکنی باری دل دشمنان چنین شاد مکن
با این و آن بسنده مکن که در عشق نابسند ست نابیناست
هر که از خورشید بکو می خورسند ست ان الله تعالی یحب معالی
الامور تخت سلیمان آمده بخانه مور دست در هر چه میزنی
باید ار نیست کل را خسته میکنی غم خار نیست حاصل
از همه چیست نیك باید انچه مقصود ست ازینها تا کم یابد
ولو داوك کل طبیب انس بغیه کلام لیلا اما تشفوا کا یعقوب
را اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال یوسفش کجا بسر بود این
بیخبران که طاعت انا امید بیم آرند بدیلی می نماید که همه بیمار شد
شنیده حظوتین وقد وصلت اگر وصلت آرزوست دو قدم
پیش آیی یعنی گرهی که بر و بسته بگشایی ای تو دامن دران
نی خشك نگر که چون درون خود را از هر چه داشت تهی کرد تا
با لب شکری همدم شد ای سنگدل از شیشه کم مباش که
چون باطن خود را صاف کرد با بی عم محرم کشت دنیا را چون کلاه
بر سر نهاده و میکوی که ترك آن کرده ام کفتار را می کشتند
و با خود میگفت من خفته ام و میگویند در خانه نیست **نظم**

سوف يرى اذا انجلى الغبار ٭ افرس تحتك ام حمار نظم

ببینی چو دود بنشیند این غبار ٭ که بر لاشه یا بر اسبی سوار

فصل چهاردهم در دیباجهٔ عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم

و خشک است همیشه دل گرم کند و طبع را خشک و نیز آتش

با آتش نسبت کرده اند که همچنانکه آتش سوزنده بیرون است

کنند

عشق سوزنده درون است آهن بر سنگ زنند آتش در وجود

آمد و خشک و تری که یافت بسوخت اینجا آسیب فقر بنفس

رسید از آن میان دود سواد الوجه بر آمد آتش عشق شعله زد

بحکم آنکه دل سوخته دیر نشیند بود در او بجست و نیک و بدی

که دید از میان برداشت نظم بگرفت بکاری خویش و خویش

گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش ٭ القصه چنان سوخت مرا در

غم او کاتش هم هیزم شد و هیزم آتش ٭ معرفت را عقل آتش و عشق

حالت آن بتدریج پخته شد سر آب میزند و این بتجرید آب

بر سر خشت عقل رنگیست بی بوی و عشق بوییست بی رنگ

عقل سنگیست بی نمک و عشق نمکیست بی سنگ عقل مرغیست

در هوا انتظار کنی و هوا در مرغ او ارکی نظم چو عشق آمد هلا

ای عقل بگریز ٭ نه مرد آتش ای پنبه پرهیز ٭ روان شد

باد

باد تند ای پشه هشیار ه عقابی میرسد ای صعوه زنهار

عزیز من عشق سخن گفتن است ه و سخن عشق گفتن دیگر

هر که عشق سخن داشت بر سر آمد و آن سخن عشق داشت

از ما و من بر آمد انکه بگفت هیچ ندانست و انکه دانست

هیچ نگفت سخن عشق را همچو شکر میدان در زبان سخن گوی و در دهان

سخن دان نظم حرف عشق از سر زبان دورست ه شرح این آیه

از بیان دورست ه ای بحرص و هوا کمر بسته این حکایت ازان

میان دورست ه مدعی کی رسد بدعوی عشق ه نام طالب ازین میان

دورست ه جوانمرد یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن

گویست ه لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخن دانست

هر که جز هیچ گفت صاحب این سند نیست زیرا که حدیث عشق

عجمی

مسند نیست اگر عاشقی بروایتش فهم کن بروایتش عام مکن

این اصول را ارباب وصول دانند ارباب فصول بجوی این مسئله

از منطق طیورست جوابش از فضولی مگوی این نکته است

ورای قیاس بگذر از قیل و قال بحثل ارامی نظم ای عشق ندا زکجایی

بیگانه نمائی آشنائی از یک نظر تو عقل [illegible] ه برهم زده جمله کوچه آمی

از ذره گذرد هزار فرسنگ ه باز ار چه منی و مائی ه غافلا میل

عشق کفتن از حیوان نیست ٭ خوشه کندم انجره خلد خواهد شیطان نیست

عشق یکی دریای بی پایانست ٭ آخر چه پنداری لخر جها پایانست

آئینه عشق را زنکار نیست ٭ از انکش با مرد زن کار نیست

عشقست کلید این طلسم که تراست ٭ تا بار ز هی ز رسم و اسمی که تراست

قبله عشق را از ان سبب جهتی معین نیست ٭ که آورنش او در شجره

مبارکه است و ان نه شرقی و نه غربی نه عجمی و نه عربیست نظم

ای همن برای بت سیمین تن ٭ وصف تو بدین زبان نیارم کفتن

چون سایه همی دوم من از پی تو ٭ خواهی بخطا کریز و خواهی بختن

حکایت روزی مجنون در ستقامت با قامت چون نون وقتی که عشق

لیلی کربانش کرفته بود ٭ در دامن دشتی میکذشت صیادی را

دید که آهوی را دست و پا بسته بود و در بند آن شد که

سرش از تن بر کیرد چون ان سیاه چشم را بدید عالم بچشمش سیاه

نمود و از غایت سفید دلی غریاد بر آورد و کفت عربیه خلق الله

لا یقتل ای شبهه حیاتی ٭ و تدا و غدت منه فرایضی ٭ چون نور

دیده خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از و یافت کفت

مردی نباشد که این پای بسته را بدست صیاد باز کذارم

معلومی که داشت بدو داد و آن دهن بسته را بکشاد

عجب

دهن عجب حالی که اهو را میکشند و آه او را میکشند شرط عشق

اینست عربیه احب من حبکم من کان یشبهکم ٥ حتی لقد

کدت اهوی الشمس والقمر نظم از آن مجنون شوم در هر بهاری

که گل چون روی لیلی کرد داری ٥ از آن بنده آن سرو آزاد

که بالای بلندش زان نشان داده ٥ ان الله جمیل یحب الجمال

یعنی کفتند او خود دوست و دوست او هم خوبست

اگر قبله عاشق اعتراف بر بردارین حرف تواند بود نظم

پیوسته مرا باد در آتش دارد کان زلف ترا از چه مشوش دارد

بیت هر لحظه شوم گرد سری خاک درت ٥ چون زلف تو با خاک

سری خوش دارد ٥ طایفه را در بدایت عشق حالتی هست که

دوست دوست را دشمن دارند اما آن نوع از غایت فراخی

چشم و تنگی دلست نظم در چشم تو خواب را جو اهنگی هست

با خواب همیشه در سوم جنگی هست ٥ زان روی که در زخت حرا

می بیند از آیینه تو بر دلم زنگی هست ٥ مهتر عالم افضل الصلوات علیه

واکمل التحیات چون بنهایت این کار رسید گفت اللهم

ارزقنی حبک وحب من یحبک ونیز فرمود که تحبک

الناس وتعادی بعداوتک من خالفک من خلقک نظم

ت

خاری که بی تو یافته باغ منست ٥ آن گل نیافت تو داغ منست
هرکه بعین عشق نرسید آب زندگی نیافت ٥ مرغی که بقاف عشق
ننشست سیمرغ را ندانست ٥ عشق ماه نو نیست که کهنه شود و
آفتاب نیست پس هیچ کم نشود **عربیه** اذی لاایام تبلی کل شیء
واشواقی الی لیلا کما هی ٥ عشق جوهر نیست بی مثل صفت او مثل او
راست نیاید با وجود آفتاب ذره چه زهره دارد که نماید
اما کسی که تشنگی بر و چیره شده باشد و چشم او را خیره کرده
اگر شراب را سراب پندارد عیبش مکن **نظم** هر شب کرمن آرزوی
روی تو برم ٥ از مهر تو برخیزم و برمه نگرم ٥ مه در چه حساب است
ولیکن چه کنم ٥ میدانم و بجنان غلط میشمرم ٥ نسبت مجازی
بحقیقت همان مقدار است ٥ که یک مشتری در آسمان و یکی در
بازار است ٥ هرکه مهره بر دست بندد دشوار نباشد ٥ اگر کودکی
پای بر نی نهد سوار نباشد **نظم** آن لعل گران بها نکان دگر است
آن در یگانه را نشان دگر است ٥ اندیشه این و آن خیال دگر است
افسانه عشق را زبان دگر است ٥ عاشقانرا در زیر زبان سخنیست
که لب محرم نیست ٥ تنگ دلانرا در سینه نفسی که دم همدم نیست ٥ میان
عاشق و معشوق گفت و گوییست که جز بگوش جشم نتوان دانست ٥

جان وجانانرا جست وجو نیست که جز بسر ابرو نتوان نمود عربیه
تکلم منا فی الوجوه عیوننا ۞ فنحن سکوت والهوی یتکلم ۞ ابرو ناطقه
را رو بیست که زان خود را پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده
دارند ۞ نمیدانم که یارای گفتن ندارند یا رای گفتن ۞ آری درستی که
در دست و پای افتد قیمتش بشکند تعدی که با غیار رسد بی عیب
کردد سخن مجنونست عربیه تحیرنا العیون بما اردنا ۞ وفی القلبین
ثم هو دقیق نظم هر جا که من و یار بهم رسیدیم ۞ از بیم بد اندیش سخن خویش
کنیدیم ۞ بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم ۞ بسیار سخن بود که گفتیم
و شنیدیم **فصل پانزدهم در حقایق عشق** زهی عشق که هر که چون
تیر راست نشد در شصت او نیامد و هر که چون توز و پی خود پو بشره
نداشت کمان او نکشید تیر مبارزان هم بر قلب سپاه زنند عشق
صفدریست که بر سپاه قلب میزند عیاران هم در طلب خزینه روند
عشق دلاوریست که در خزینه طلب میرود نظم عشقست که میکند
بنیرنگ ۞ نقشی که نکرد هیچ دستان ۞ مانند عندلیب دارد ۞
در هر نفسی هزار دستان ۞ عشق گوهریست از کان کان الله ولم یکن
معه شیء در دار ما و من و من الماء کل شیء حی ۞ ای برادر غمزه
معشوق را با غمزگان عشق کرشمه ایست که کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود

خطا که هم با روان از تن بر آید روان ۰ شرطیست تبان زا که جو در
ناز آیند ۰ از روی کرشمه شیوها بنمایند ۰ که غمزه زنند و گاه زلف ازآیند
اینها هم چیست تا دلی بربایند ۰ شک نیست که زلف لیلی را شکنی
که جز دل مجنون تاب او ندارد ۰ و بر عذار عذرا خطی است که جز
جان وامق عذر آن نخواهد ۰ در لب شیرین نمکیست که سینهٔ
فرهاد خستهٔ اوست ۰ در جعد ایاز حلقهٔ ایست که دل محمود
بستهٔ اوست در جعد **نظم** توجه دانی که عشقبازی چیست ۰ در ره عشق
سرفرازی چیست ۰ هر که در عشق دیده باز شود ۰ صعوه باشد او که
باز شود ۰ هر کجا عشق سر برافرازد ۰ پیر صد ساله را جوان سازد ۰ عشق را
با حسن تعلقیست ازلی و ابدی ۰ و آن را نسبتی نیست بنیکی و بدی هر که
در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت انکه در طلب خوب و زشت رفت
قوی ضعیف رفت **حکایه** یکی از خلفا روزی مگر لیلی را در ره
گذری بدید با نزدیکان خود گفت که لیلی اینست ۰ لیلی شنید گفت
یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نه ۰ باد حشمت و غبار حشمت
نمیگذارد که بحشمت درآیم ۰ نظارهٔ حسن را دیدهٔ مجنون باید تا به
بینی که در هم کلام بابه روی جو ابروی خود طاقم ۰ و از لطافت
آفت جملهٔ آفاقم **نظم** قصهٔ شمع از دل پروانه پرس ۰ حال گل از بلبل

ایست

دیوانه پرس زاهدان از نماز و روزه گوی عاشقان از درد بیخانمان
عندلیب مست داند قدر گل جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس
عشق طالب حسن است و حسن ملاحتست نه صباحت عزیز من
صباحت نقشیست بر در و دیوار ملاحت شیوه است از غیب
کار بند است که شوری از نمک خیزد و کرمی از شیرینی نظم
فریاد که عشق دوست پنهانم کشت دشوار غمی که سخت آسانم
کشت نی حیرت وصل و بیم هجرانم کشت چیزیست دران چشم سیه
کانم کشت حکایه از سید عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
سوال کردند که یا رسول الله جهان آرای تو خوبتر یا چهره و
دلگشای و عارض زیبای یوسف علیه السلام طوطی شکر
خای انا افصح چنین جواب داد که انا املح صباحت را ملاحت
باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است نظم
کرشمه تو جهان را قیامتست آخر چه جای خال و خط و قد و قامت آخر
به بین در آینه یک شیوه که چشم تو کرد مراچه حاجب چندین ملامت است آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سر و پا را چه جای توبه و زهد و
سلامتست آخر عجب که منبع خم زلف تو بدیدن لم
هنوز در طلب استقامتست آخر ان الله جمیل یحب الجمال

اما

شنیدهٔ کما ندانسته که چیست حال غلغلا فقصود از جمیل
دیدن جمال خویش است آینه که روی در وی نماید قیمتش
بیش است خوا که ازین هم مغز و پوست اشارت او هم
بدوست اما چو کسی بد آینه تافته است و نظارگی بحکم
تقابل او یافته است از ینجاست که هر ذره بقدر تابش
نور حسن تعلق عشق سلسلهٔ شوق را در حرکت می آرد تا همه
خلق مشغول آن شده اند و حواله باین و آن کرده پس هر کجا
آینه نظر نشین بود هر آینه تعلق بیش عشق باشد تا بحدی که صورت از
از میان محو میشود و همان تعلق باصل خود باز میگردد و ازینجا گفته اند
المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی هر جا که نظر حسن کمتر تعلق
عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت ازینجا می نگر **نظم** تو از خود
زیر پای من چلکویم ٥ به بین از نفس خویش و از تن چلکویم ٥ ترا
هم عقل تو اول عقیله است ٥ عجایب حالتی این را چه حیله است
یحبهم و یحبونه چیست نظر را با نفس اشارتیست بی نخسمان حسن
و عشق عبارتیست از میان این دو بی اندی با من و ما همرا هست
حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن تو از دندن چیست
گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نیم را با من نفسیست چو آنم

فریاد آید

فریاد آید خروس چون این حکایت بشنید گفت من نیز دین و گفت

وگویم ندانم چه میگویم **نظم** تعجب میکنم ای غیرت حور ۰ نمک بار من

بیچاره در شور ۰ ناله عشق از اثر حزنست ۰ و حقیقت حزن

از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید تا علایقی که لایق نیست

از راه بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت میگردد و العجب

پیوندی که هیچ نوع راست نمی افتد و این سبب آنست که نسبت

اصلی نیست بلکه وصلی است **نظم** عشق آتش تیز آمد و دل چون

موم است ۰ ناساختن مرد و هم معدوم است ۰ پرسی که غم عشق

چه دارد با تو ۰ با سوخته نسبت نمک معلوم است **حکایة** وقتی

قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده

با خود گفتم هیأتی بدین زیبائی ۰ و شخصی بدین رعنائی یقین است

که برای مصلحتی نگاشته اند و هر اینه بجهت مهمیش داشته

این حکایت را از هر نوع که می جستم ۰ که صورت به زبان حال بگشاد

و گفت ای عاقل اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم

نظم هر چند که رنگ و قد زیباست مرا ۰ چون لاله رخ و چو سرو

بالاست مرا ۰ معلوم نشد که بر در خانه خلق ۰ نقاش

ازل بهر چه آراست مرا ۰ بر در حمام چو برهنه شده ام و همه

جون

برمن همیکذرند روز و شب قایم منم و سیم دیکران می برند مدتی
شد که روی بدیوار آورده ام و حیران مانده هیچ در نمی یابم
که آمیختن این رنك چیست و ساختن این نقش چراست

نظم نباید که ناکاه خاکم کنند ٥ وزین روی دیوار پاکم کنند
نه از بود من هیچ سودی مرا ٥ نه اندر حقیقت وجودی مرا
شب و روز در محنت و اندهم ٥ ز هر نوع خود را دلی میدهم
ندانم من کیم من بدین ره کذر ٥ نه از آمدن نی ز رفتن خبر
اکر نیستم چیست این رنك و بوی ٥ وکر هستم آخر چه چیزم بکوی
درین خاکدان باد پیموده ایم ٥ همه عمر جز نقش ننموده ام ٥ محققان
کفته اند النهایة هو الرجوع الی البداأة ازینجا معلوم میشود که هیچ
معلوم نمی شود حکایت یکی از مشایخ طریقت رحمة الله علیه مدتی در
حیرت بماند چون بخود باز آمد از و سوال کردند که بچه ذوق و
چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی کفت بفکر رفتم و آنچه شکر
دیدم تو دیدی یافتم و بعجز باز آمدم نظم ای مست کل این چه شور و
غوغاست ترا ٥ ای مایهٔ اندوه چه سوداست ترا ٥ این دایه
همسایه خورشید شدی ٥ ای ذره بکو که آنکجا خاست ترا فصل
شانزدهم در حیرت عشق عزیز من همه حیرتست و حیرانی

اگر خواهی که بعالم حق راه یابی دم آشنائی زدن نشان دیوانگیست
بیگانگی حق که آن هم بیگانگی است نظم خورشید ندید چشم خفاش
پیش از من و تو هست این سخن فاش ه ای مدعی که یک مشت خاک
و بادی ه ترا همین نسبت بس است که عبادی ه از نسبتی که
تو میکنی بخود دائی حقا که مشرکی از انک خود رائی حکایة وقتی
مرا اتفاق سفری افتاد و از مخالفت روزگار روی بغربت
نهادم و بسیار نشیب و فراز دیدم تا بدهی فرا رسیدم ویرانه
چند دیدم چون دل عزیزان درهم شکسته و دیوار آن
چون محنت عاشقان بر هم نشسته دمی بطلب همدمی
از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار دیار نیافتم از
هر طرفی که نگه کردم جز باد هیچ جنبنده نخاست و بجز
آب هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی از هوا در آمد و بر
سر دیواری بنشست و بحکم عادت بانگی میکرد پس پیش
او شدم و گفتم ای عنقای قاف عزلت و ای همای هوای وحدت
ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان بستان
تفرید پس از شنیدن آواز تو آوازه بگوش من رسیده
بود و بارها در زیر این بار میبودم که در صحبت تو چگونه

روزی

باد پایم نظم در بهشت هم اگر چه مست آمده · المنة لله که در بت آمده ای · صد شب بسحر بوده ام اندر طلبت · و گفت ای بو الهوس تو در عمارت و من در خرابی · از صحبت من چه بهره یابی · نیست بنیاد این زمانه پای دار · دور خود گیر و دست از من بدار خویش را بچه مدار از ننگ بد · چون ندارد این اساس او مدار پیش نخواست که آوازی کند خواست تا بر وا وی کند و آن از نخوت و منش نبود بلکه پروا منش نبود گفتم بحق انکه باطل را بحضرت او راه نیست که یکساعت توقف کن تا دو دم با تو بر آرم نظم چیست حالت درین رباط خراب هر چه پرسم مرا بگوی جواب · آگهم کن ز راز پنهانش · داستانی بگو زد شناسانش · چه رسیدت که آرمیده نه · چه کردی اگر رمیده نه · چند از دل گرم آه سرد بر کشید و گفت · مرا هم با من آمد گفت و گوی · نیارم گفت با کس هیچ روی · ز بهر گنج در ویرانه کردم · از آن سودا چنین دیوانه کردم · چو خورشید و نمی تابد ز روزن · سر دیوار از من گشت مسکن از بن خانه که بی بامست و بی در · چرا چندین بدیوار آیدم سر · گفتم آغاز این نیت و بنیاد این امنیت از کجا خواست گفت

وقتی

کردن هوای نفس عزیز من در اصل و فرع نقد از دیده است باتفاق
هم خلاف او بسند بده است نفس دغل چون بغلی است پرموی
اگر بر کنی درد آگر بگذاری انجم از ما و منی شد جسم انسانست آنک
از ما و منی گشت نفس آنست نفس دشمنی است بصورت دوست
روی بیگانه ایست بظاهر آشنا خوی **نظم** نفست سگ بیشه
همی ماند راست جز بانگ میان تهی از وهیچ نخواست ٥ وو به
وخواب خرگوش رود ٥ آشوب پلنگ دارد و کرگ دغاست
روندهٔ تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیراک
اصل او دایما فروع از اتحاد و صل کرده اند و سرشت او از نور دونه
منفصلست و سرشت او بهزار و یکنام متصل کلم ایست که بیت
و نه جز علت اوست مسند ایست که همتا دو دو ملت
دعصت اوست **نظم** چه مجوئید نفس آدمی زاده ٥ کز وهم
درد و هم درمان توان یافت ٥ همش پیدا و هم پنهان توان دید
همش دشوار و هم آسان توان یافت ٥ از وهم زهر قاتل می توان
ساخت ٥ در وهم چشمهٔ حیوان توان یافت ٥ اوست که در عین
توحید دوئی اثبات کرد حقیقت او چون از اثر افعال
وصفات بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت مزاج او

از قهر و لطف چون مخالف نموده نقصان حالش سبب کمال شد

نظم پدرم کز من روانش باد خشنود ٭ مرا از راه لطف این
پند فرمود ٭ که محکوم کسی بودن درین راه ٭ به از حکمی که راند نفس بدخواه
کرفتن مار سیه در آستین است ٭ به از نفسی که با تو همنشین است
درین معنی بسی کوشش نمودم ٭ درست آنچه گفتند آزمودم

نفس را همواره ناهمواری در سرشت جز همت بلند پست
نگردد هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگردد

نظم اگر مهدی کند ناپایدار است ٭ حدیث توبهٔ چل روزه
دار است ٭ که چند روی تا که فراموش کرده ٭ همه زهر خود در روزا موش کرد

هر که در بوتهٔ توبه خود را نگداخت مهر شکستگیش درست
نیست هر که در قمارخانهٔ فقر جان را نباخت اگر دعوی کم
زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست
گفت الفقر هواء الفقر یعنی کمال کم زدن و کم شدن است دیگری را
همین سوال کردند گفت صفت الزیا دخلها لمقامها این هم اشارت
بفنای اوصافست همت درویش را تمام نیست تا توکّل خود را
بکداوی توکّل تمام نیست غافل شب و روز در غم بند و زیست خاکش
بر سر که بدین روز زیست حکایة شحنهٔ ممالک ملک وجود نبی مرسل سلیمان

سلیمان بن داود علیه السلام روزی بر کرهٔ باد نشسته بود
و کرد کرهٔ خاک میکشت بلبلی دید که در میانهٔ شاخی برگ و نوائی
میزد با اصحاب خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله
و رسوله اعلم گفت دم تجرید جنبانده و دم قناعت میزند و میگوید
اکلت نصف تمرة فعلی الدنیا العفا نظم دلا زین حرص مردم خوار
بگریز ۝ که خود را نزد مردم خوار یابی ۝ سنان صبر در چشم طمع زن
کزین دونان دونان دشوار یابی ۝ رزق تو در ازل بی رزق
مقسوم است طالب آن مشو که تکلف شومست ۝ گر ترا از روزی
چاره نیست ۝ یقین میدان که روزی را هم از تو چاره نیست
نظم غم روزی چه میخوری شب و روز ۝ که سگ و گربه را همین
کارست ۝ ز کم خوردن زان عزیز گشت همای ۝ زاغ بسیار خوار
شد از ان خوارست ۝ درخت خواب و خورخواری بود هد
از حقیقت عزت قناعت خبر دهد ۝ هر که خورسندی را ماند
خرسندی را ماند ۝ تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو امان ۝
زانک دیدم حرص خواری را یعنی تو امان ۝ در کنج خانهٔ فقر و قناعت
گنج بیکرانست ۝ جوانان بجان اگر یابی مکو که گرانست ۝ درازی
امل نشانهٔ کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنری ۝ باز و تما

بخود جشم باز ست صید ر تکلیف از و میکنند چون چشم
از خود فرو دوخت طعمه را بتکلف در دهان او میکنند
اگر عقل با خویشتن داری هیچ نیست به از خویشتن داری
نظم نام رز جون صبا مست از بهر آن ۰ غرقش باشند
بهر محمل از ان ۰ کو هم در آب و آتش میبرود ۰ سنگ خود هم درآ
بدان ۰ کوه با شکوه را جون این قاعده از بنیاد دست صفت
قطب داده اند اگرچه یکی از او تا دست ۰ سنگ بر شکم نهاده است
وهم گنجها در بر او کمر خدمت بر میان بسته است ۰ و تیغ بر سر
نظم دلا چون کوه باش از بردباری ۰ اگر خواهی که لعل از کان برآری
درین کارش جون قدم استوار ست ۰ از ان با اهل معنی یار غار است
تا خود را در صفت دیو و دیابی ۰ دشواری ازین معنی خبر یابی

فصل هژدهم در مخاطب نفس

ای نفس این خطاب
با تو ست زیرا که هم خطا با تست ای حیران محروم و ای حرون
بد لگام یک نفس بیارام اگر نه در بند علایق بدین جز لایقی درماند
اگر گرد هوس می تنی بهر چه وابسته این تنی نظم ای نفس گران در
سبک سر ۰ بسیار کمی و سخت سستی ۰ حالت که بحیله پس ملند ست
بد بنم از انکه نیک بینی ۰ با انک قوی ضعیف کشتی ۰ در راه کری

توراست جستی ۰ پیدائی تو نهان خرابست ۰ هشیاری تو
بتر ز مستی ۰ این جنبش بکمال رسد اگر تو ۰ کوتاه کنی دراز دستی
ای نفس از آن کمی که در کار خود کمی این قدر دانسته ام که بجوری
اما تا هستی نکو نیست که معذوری ای مغرور اگر پند از ترک
داری بگذار این همه خشک و ترک داری نظم نه مستی نظر را
بهر جام دار ۰ دمی دل با آغاز و انجام دار ۰ نه بین از کجائی و
چون آمدی ۰ که فردای تو بگذرد بجودی این جمله را که بعضی
خار و بعضی دزدند تا ندانی که بهر خواب و خور آورند حقا که
ببالا و فرود هیهات ذلک ظن الذین کفروا نظم همه نقش این
گنبد بر نگار ۰ گواهند بر صنع پروردگار ۰ اگر گوهر آمد
وگر خشت است ۰ برون درون را حکایت بسی است ۰ تو
کو گفت ایشان ندانی خموش ۰ که گفتند لیکن نداری تو گوش
دنیا بجو بجرست و قالب کشتی در خود سفر کن که کجا هاستی
بنشین هر معبری چه گذاری خواب چون معنی هستی خود بیابی جزا
باش تا از روی کار این پرده بردارد همی ۰ آگهی یابی که هر کس انچه
بر دارد همی ۰ ترا فرستاده اند تا ابدی باشی نیکو نباشند
که در بدی باشی گفتند میان قلب و قالب سره باشی نه که

بهمنه و که بمیره باشی تن جای سکونت نبست معموره مدار
دل در خور این مجلس نیست محمه پرس مدار نظم ای از پی نام کشته
بی ننک ٭ از عالم بی نشان بیندیش ٭ ای ذره تو ار فضای قدسی
اینجا چه کنی تو هان بیندیش ٭ بیرون جه ازین جهار دیوار ٭
یک لحظه ز لامکان بیندیش ٭ بشکن قفص و جهت آخر ای
بلبل ز آشیان بیندیش ٭ ای زنکان خوی تو برده کو
جون فرشته آمدی دیو مرو این نمایشها که بینی اکرجه
نقش دیوارند از مرتبه ملکیت بعادت دیوارند جز ده فرو شان
که درین بازارند خطا که هر یک از حق آزارند نظم
ایا نفس ناقص طالی به بر ٭ بکوشش ازین ملک عالی ببر
جنین است بر سی مکن از ابی بتان اشکستی خلیل اللهی
نظم
بت و بت تراش اندرین ره توی ٭ اکر پیش چشم خود اری دوی
درین شش در این پنج و ند را بباز ٭ از ایشان تو معبد و باطل
شمار ٭ ای نفس این هم که در ساحل کدایند و خروند باش
تا بدریا رسند هم بجو خس روند نظم اکر کیفیت دست و
شیروانست ٭ هر انکو چو پستی پیش آمد روانست ٭ چهان چیست
کهنه رباطی که دروی ٭ شبانروز آمد شد کاروانست ٭ اجاکه

روز عمر از دو الیست کر دستم ز اول کم از زالیست ای فرشته صفت جو دیو در خیال مباش ای سکندر باسک اندر جوال مباش
کوج جمشید کرد و بهمن تا نکوی که از بهر من کو فتینی بملک ضحاکی بدم اخر نه ذره خاکی کس مقیم اندرین مقام نکشت
جند روزی رنج زد و بکذشت ای نفس این هم عالم مکسر است
تا بدانی که شکر هر کس رانیست ای کدا از کمانی که بردی
بمیری نرسی اما جون از خو بمیری برسی از خود مردن ترا اجلی نماید
بی وقت نمانی ابجا وقتی بیابی بی اجل نظم یکسر بنه و هزار بر کیر
یکجان بده و هزار بستان ای نفس اندیشه کن که جرا آمده
جوانی که بهر جه آمده ای بسیار صفت در نهاد تو سرشته
ابنست بعضی را فرشته است نظم فرشته امیدت دهد دیو بیم
زهر دو جه حاصل ترا ای سلیم شود کارت آسان جو انسان شوی
جرا هر زمانی دکرسان شوی ای نفس از خوف و رجا در آفتی
افتی جون هر دو را از ره برفتی رفتی عاشقان نظر بر خوف
و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا با این دم نقد
سودا نیست تا جند دم زنی که امروز و فردا نیست
نقد خود را بنسیه بکذاشته حقا که زیان را سود پنداشته

نظم باقی حکم زمان صرت متخدا ٥ ریم الفلا بدلا من ریم اهلیکا
باخود کم نشین که فتنه بسیار خیزد ٥ ای دیزه جه پیسی که از تو
جها خیزد ٥ بهر آنست کفته اند امارة بالسوء ٥ که بسیار میروی
بهر سوی ٥ مشکل توان ترا مطمئنه یافت مکر انکس که ترا مطلق بتافت
نظم جو بلائی که سیل بلا اغم ٥ خوردم از تو کذر نمی یابم
بی تو اخواهم که بیایم از تو نشان ٥ تو جه چیزی که در نمی یابم
از تو یافته ام بد و نیک ٥ حکم این قدر نمی یابم ٥ ای نفس
انسان باش وجز دیهی شو ٥ یا خو دیکبار جون خر بهیمه شو
آدم صفی صلوات الله وسلامه علیه صفوت انسانی یافت
تا پنداری که از تن آسانی یافت ٥ زلت آدم را قیاس مکن
ان ما نسیه فنسی ولم نجد له عزما ٥ ترا نسبت بخاک ابو البشر آمد
از آن رو بیت هم در خیر و شر آمد اکر جان آدم با خویشتی
کی ترا پروای کم بیش استی نظم ز آدم آن دمت کو هست
حاصل ٥ بدین دریا روی بیجون حواصل ٥ از آن کا رتو آمد بیچ
بر بیچ ٥ که از مرغان قفس دیدی و کو بیچ ٥ اکر هر جنبنده بره بودی
یا هر خزنده زنده کشتی ٥ هر جا که یک مور و ماری ٥ صد باره درین
پشماری ٥ نسبت این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی

بیشی

شدن

شدن ای خراسان نیست **فصل نوزدهم در معاملات**

کون و مکان هم چو کاه نیست تا خلق در دو جانی بکنند

طوطی را برای شکر خوردن در قفس نکنند چشمی که بعبرت نگرد

معتبر است سر بی اعتبار لایق تبر است حقیقت اعتبار ارنا

الاشیاء کما هیست تا مار اپنداری که ما هیست **نظم**

بعبرت هران دیده کو ننگرست ٭ بباید ببی بر خود او راکرست [وی]

چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند ٭ برستی از اندیشهٔ چون و چند

ز هر ذرهٔ کان بچشم آیدت ٭ در گنج اسرار بگشایدت ٭ ففی

کل شی له آیة یدل علی انه واحد خواهی که از این خبر یابی

تخته سودهٔ صورت را درست برخوان تا هیچ مکس را جلوه

نخوانی برخوان **نظم** هر کرا بینا بود چشم خرد ٭ پرده بردارد

ز روی روزگار ٭ تلخ و شیرین را ببیند بر دوام ٭ رنج و راحت

را ببیند بر قرار ٭ از همه چون باد باشد بی طمع ٭ با همه

چون آب گرد سازگار هر که تقلید نکردن ببیند راست

این اشارت زفتن ز دست **نظم** ترا نقش جهان دارد مشوش

چو گل خار مکش ٭ از این انعام عام کالانعام را چه خبر

بر اسرار اسرار را چه نظر ٭ بک سخن از طبع همه ره دور از ما [دست]

زیرا که با چهار طبع هم زادست؛ بر فرق مدعی خاک بیزد؛ از چشم
معنوی آب ریزد؛ در گوش عام بادیست سموم آمیز؛ در دل خاص
آتشیست باد انگیز **نظم** سخنهای جواب آورد هر بار؛ مگر باران شد
این طبع گهربار چنین دانم که باران بهارست؛ که یکجا گل دهد جای
دگر خار؛ مفرح شد دلی را چون زمرد؛ ولیکن دیده بر کند از سر مار
نزد نیک و بد چون گشت روشن؛ یکی گو نور میخواهد یکی نار؛
این حکایت آوردنی نیست؛ امدنیست این آیه بدو نیست
درنیست قدر این عید روشنای نداند؛ خفاش بروشنائی جهان ند
آدمی ثمرین سخن از نباتست؛ خار و گل نزد حیوان نباتست
نظم وصف حق را محرم طاها که کرد؛ توتیا در چشم نابینا که کرد
عام و عالم صفت آدمیت؛ در معنی جلایق بهیمیت
اگر خر و گاو هر دو شاخ آورند؛ تو از بار شان برس اگر و هوتان
و کشتی بان دو بیل کشند تو در کار شان؛ هر که بی بهره شد
ز دانش و هوش؛ گوش کن این حدیث نیک بگوش؛ ریش و
سبلت اگر بخاری هست؛ هیچکس نیست بهتر از بز و موش
این معنی را بحجت و برهان بیابی خود را زخود برهان تا بیابی
مبتدیرا از این حال خبر نباشد؛ مبتدا بود که بی خبر نباشد

اهل ظاهر اگرچه صد او زنند از قلب این سخن دور دو زند نظم حرف

معنی گران بها گهریست ٥ چون بناد ان رسی نکوی خموش ٥ قیمت لعل

جوهری داند ٥ چه نهی در دکان خرده فروش حکایت یحیی معاذ رازی که

از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر امد خلق بسیار دید جمع آمده

ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظارگی یافت گفت ما را فرموده اند

که با هیچکس سخن گوی و انکس حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد

نظم حوا این دم سر برآورد از وجود ت ٥ لب و دندان نشاید

همدمی را جو همسایه شدی یا درد عشق ٥ جوار سایهٔ خود محرمی را

ز صورت جز خیالی نیست حاصل ٥ در این صورت نکو هر آدمی را

حکایت سمنون مجنون که در هر علی در میان بود روزی جماعتی را

در مجلس وعظ میفرمود و در هر بر ده قولی میگفت تفرقه اوقات

جمع بدل او رسید و هیچکس را از ایشان مستمع ندید روی بقندیلهای

مجلس کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس او بقندیلها در گرفت

و همه بر هم زدند و از درشتی سخن آن بزرگ خورد بشکستند

نظم ان آن که نه با غم تو شاد زنده ٥ در عالم معرفت جماد ند زان

مرده دلند همچو حیوان ٥ کز مادر طبع خود نزادند ٥ هر کس که

بصورت آدمی شد خاصیت آدمیش ندادند ٥ این سر نه در

عشقش

سری توان یافت ٭ تا نور یقین کجا نهادند حکایة سهل عبدالله
تستری رحمه الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود
جمعی انبوه دید که از مسجد بیرون می آمدند گفت اهل لا اله الا الله
کثیر و المخلصون منهم قلیل نظم آن دم که از و بوی صفا آید کو
یکدل که از و بوی خدا آید کو ٭ از عشق بنام جمله خرسند شدند
مردی که از و عهد وفا آید کو ٭ در جهان آدمیان بسیارند تا مردمی
در میان کم یافت ٭ هزار مرغ ابنش دیدند ٭ که تا از سیمرغ نشان
که داد ٭ عالم پر از صد بیست ٭ مقصود یکصد نیست عربیة و از صفا
لکن زمانک واحد ٭ فهو المراد ان ذلک الواحد عزیز من
الکصاف برفت از اهل درمانست ٭ درد ماند این هم دراز است
دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل ٭ خر بجای عیسی بنشین دشوار
شوخ چشمان همه کس شیوخ عظام خوانند ٭ حقا که از مشایخ جز بعض کلام
نماند عربیة سبحان الله احباب مات بهم ٭ ایدی التوانف انهم حلت
عاهد یکم لا اعنقت عنهم بدلا و ان منهم بدل نظم ای گل که بروی
او مثل می زنمت ٭ آخر بکدام کو نه نسبت کنمت خلق را ایمان
نسبت با اهل دلی ٭ که مردار سنگ را باز رطلی صحبت اثر ایمان مشایخ نیست
با او ٭ که از هر کیا را بانوش دارو نظم در خیالم چون در آید طریقت

قصه مشکل نماید ترهات • وما یستوی الاعمی والبصیر • عام خاص را

قیاس مگیر نظم پیش رخ او لاله و گل دسته بند • حاشا که

جو او شوند خاشاکی چند • چندین هزار مرغ که در پروازند • تا نپنداری که

محرم این رازند درین صورت همه را مرغ بینی رواست اما زاغ

را نعره بلبل نه رواست نظم یکی بوی مرداری اندر دماغ یکی

بیقرار از تماشای باغ • یکی را بدل درهم آواز و خروش • یکی را

جگر جمله پر سوز و داغ • بدین نسبتند ای پسر خاص و عام • یکی

صوت بلبل • یکی بانگ زاغ • جوانمردا مرغان این سواد همه بر سه

قسم میدانند و هر قسمی را مشغول رسمی می نگر هر رسمی را اسمی تصور

میکن قسم اول که درین خشک ترند و از ابنای جنس خوبشیترند

روز و شب طالب مردارند جز بانگ میان تهی ندارند قسم دوم

را از بی برگی نوائیست و در باطن هر یکی هوائیست یکی در سر

از خود رستگی خارخاری یکی را در پای از شاخ باشکستگی

خاری قسم سیوم از هزار یکی و از بسیار اندکی بعضی را

آینه درپیش بدی و بعضی با خود گفت و گوی ایشان سر با و سر ندارند

اندیشه بال و پر ندارند ایشان بی پر و صدا رفتند آزاد ز دام و

دانه رفتند از روح قدس درین گذرگاه • تلقین یقین شان فعل الله

این طایفه طوطیان شکرخوارند اما در نظر کور و کر و خوارند
نفس نفیس‌شان که زمین حکمت از اثر رحمت مقابل آفتاب
آمده و اشرقت الارض بنور ربها از آن بوده روح مجروح
انسان را که اسمان عزتست قدرت در هیچ و تاب آورده
والسموات مطویات بیمینه اشارت بدان کرده آدم علیه السلام
میان مکه و طایف بود که این جماعت کرد حرم طایف بوده‌اند
از رکن و مقام اثر بود که حجر الاسود آید بیضا نموده‌اند
ضربنا علی صدر الحبیب ندامة شکرنا بها قبل ان یخلق الکرم

فصل بیستم در وجد و اثبات سلطان ممالک شرع و اسلام
مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم رای و احباب محکمه
آرای خود را چنین خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون
یعنی گران بجنبید یاران پیش گرفتند سبک ساران
گشتند ای گران قدر ابیت عند ربی وای سبک روح
لاینام قلبی ای کاشف اسرار قدم کیانند مفردان پیش
قدم کلفت‌اند که در محیط فنا غرقه‌اند و فارغ از زنبیل
و خرقه‌اند پروانه چند که از یاد شمع پر نوراند نی سوخته
چند که مستهلک مذکوراند بندگان آزاد و مسافران بی زاد

نظم

نظم ده روانی که بی خود بارند ٥ کشتهٔ عشق صد بار ند
بیقرار ند همچو ابر بهار ٥ لیک بر خار کل همی بار ند ٥ بر نخورده ز دست
بی بر کی انکه از اصل و فرع بر باد ند هم در صحن بارگاه قبول
حاجت خاص تحفه بارند ٥ این حکایت را در مغز جان سرشته اند
بر روی کاغذ کم نبشته اند چند بن بزار نقطه نبوت که در بن
مرکز ند با هر که ازین سر و زبان کشادند لب میکزند ختم رسالت
را فرموده اند فبهداهم اقتده یعنی امانت بدست نامحرمان مده
بر قامت عام نباید این قبا راست این خلعت خاص مخصوص
قبا داشت طایفه را که این هوس از پای در آورده است
دست کیر ایشان شو د اخبس نفسک مع الذین یدعون ربهم
باقی هم را نظر بر نرجست و کلوا ایشان را که فی ذرهم
یاکلوا نظم نی هر که حدیث وصل هجران داند ٥ در خلوت
عشق راز پنهان داند این درد دل از بوذر و بوذر وایس
قدر سخت بلال و سلمان داند ٥ ابو طالب طالب این
حکایت نیست بوجهل اهل این ولایت نیست سخن از ناقصان
مکوی اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن ان الذین
یبایعونک تحت الشجرة و لا تطع من اغفلنا قلبه جیست

یعنی از صحبت این مرده وان دوزن زیرا که ما انت بمسمع من فی
القبور **نظم** ترا دامن و خشک لب نه پذیرد ٥ باسوختنه دم زن
که درو بر کیرد ٥ مرده دلرا چون کوشش ندیدند چشم و کوشش ترا
نی نی چشم داشت اما ندید لیکن بدید انکه چشم نداشت پرتو افتاب
هم درهارا دریافت اما خلل مردم نادیده را بود که بر نتافت
این سخن از موی بازیکر تر هست چون ایشان موی در چشم داشتند
بچشم شان در نیامد لبن تقوبک بابصارهم یا بصارهم هیچ مبدالی
جه بود منزکان بی عزت بعزت سران سرور برامدند از حیرت
چشمشان در سر زمت حالی بسر در آمدند این قوم را که چشم
درونکر نیست کفتند تَرَیَ اَعیُنُهم غافلا هم شهر در بادشا
می نکرد نده ٥ انکه بادشاه در ایشان نکرد قومی دکر ند چندین
بزار سنك افتاب را بیند و این سهلست سنکها که افتاب
بیند آن لعلست هیهات شود یتی که درست واحتجم داند
انکه در مستراحت انجم کوش عاشقان سنجد در کرش این و آن نکنجد
انجه این دهان بسته را حلق میدرد بر زبان خلق نمیکند و آسوده را
از حال فرسوده جه خبر آلوده را با پالوده جه نسبت **نظم**
جون تو نداری هوس مرغزار ٥ پی نبری کرم طلب مرغ زار ٥ انکه بغره زند

صبح و شام ٭ بوی گلی میرودش در مشام ٭ در اول کتاب گفته شده است
که او فطری هست و تو امینت ٭ با او استعداد ان نطق سبکباریست
هر چه تو انفس گو بد آن کنی ٭ هر آینه بار خود گران گران کنی ٭ دروغ
از دشمن مخر که خرت بماند ٭ جهد درآن کن که بار و خرت نماند ٭ تن مرکب
روح آمد تو از بهر کریش مدار ٭ بارت جولانیست بیت
لاشه خر دیش مدار نظم گران بار آخرت سر بره کن ٭
جبین غافل مشو باری نگه کن ٭ دس بکسست و بار افتاد و
خر جست ٭ بدین بار و خرت باری جه خر جست ٭ حکایت
وقتی نشسته بودم ذره را دیدم که افتاب بروی می تافت
و او در پرتوی آن نور خود را نمی یافت ٭ گفتم ای عاشق که معشوق
را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته
که باش ساخته اند از کجا خواسته که ترا خواسته اند ٭ آخر
بچه اشنائی ای باد بگوئی ٭ کستاخ در ان زلف روی موی بموی
من در طلبش در بدر کوی بکوی ٭ تو در بر او لب بلب و روی
بروی ذره گفت مقام انکس راست ٭ که اول قدمش ترک
اجزاست ٭ ندانسته که کس بی دفع اغیار یار نبیند و بی دفع
غبار بار نیابد نظم ای انکه ازین درازدستی خود را چو تو پای

باد بستی

یکبار اگر این گره شود باز ۝ برخیز که باز دستی ای باز ۝ ای
باز یگانه گریزی ۝ زین بند چرا نمی گریزی ۝ غولست که گرد
سر گنبد بر ۝ ای گرد سرت جهان تو می بر ۝ هر که او بند کبریا
نپوید ۝ در عالم کبریا نپوید ۝ برنکی که سر نشد ۝ از بندگی سر نشند
قومی که سر بر کرده انشتند ۝ اول توک سر داشتند ۝ مردی که
سر حلقه گشت ۝ همچون حلقه بی سر گشت ۝ ارباب تجرید را درین باب
هزار سخن بیش است ۝ همه را سر سخن این بود که سر سخن مگوی
زیرا که هر چه در باطن است اینجا سر میکند ۝ که مرد رونده سر میکند
اگر سرکشی در میان نیستی ۝ شما را و با ما را زیان نیستی ۝ کسانی که باد
خود میکشند ۝ سر اندر گریبان خود میکشند ۝ خودبینی و خود
نمائی ترا دو بند است ۝ این یک سخن به از هزار بند است
هر که این دو علت خلاص یافت ۝ حقا که حقیقت اخلاص یافت
نظم در نفس تو گر هوا بر آمد ۝ این هر دو صفت دو شهپر آمد
برخیز و ببر تو هر دو بالش ۝ خودبینی و خودنمائی نشان آخر است
مگر این دو علت ندارد ولیست ۝ اوصافی که هر دو حجاب اهل
معرفت اند ۝ میدان که هر یک نتیجه این دو صفت اند نظم زیاد و کبر بود
در زشت و افسوس ۝ چرا از خودبینی سازی بسالوس ۝ ببین خود را

و گم کن

دگر کن خود نمایی که باشی هم بدام خویش محبوس ز خود بینی کند
بیچاره طوطی همان کز خود نمای دید طاوس مکن کبر و منی
کز شومی کبر اسیر آمد بدست دیو کاوس ز خود بینی چنان
شد کار جمشید که در شه نامه شاعر طوس فلینظر
الانسان مم خلق چیست یعنی هر کرا از سر و بن یادست
داند که این اساس بی بنیادست خواهی که سر درکشی همانی
بکذار سرکشی آستین دو زی فشاند که دامن درکشی
سر سرکشان زیر خاکست و باد ترا این لطیفه زمن یاد باد
شکسته دلان تن درستند و بس ز بند خود این قوم رستند و
بس مثال سعادت همان کس را که تحفه بدین در نیاز آورد
نیازمند خسته ایست که قرب مرهم بر هم اوست شکسته
دل کشته ایست که مقام عندیت دیت اوست باو از کرمان
کشتی جو کردیدند آب از فروتنی بجائی رسید خاک چون
تواضع داشت آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد شیطان
کشت ملعونی که تا ابد مردودست رویش سیاه از
اثر آن دودست فرعون انا ربکم الاعلی ازان گفت نظم کز باد غرور
خود بر آشفت نمرود که سر بر آسمان برد بنگر که زنیش پشه

چون مرده ○ ای خرده عروس به پرهیز ○ مست این سر تو ترس

پا نیز بار معشوق را جز عاشق بر نتابد پروانه تا بلندی برد شمع

بر و نتابد مرد این ره نه خود بیند و نه خود نماید هرکه

تر دامنست از وی خود بوی نم آید ○ این صفتها لنگرست

و مالت کشتی ○ بادش گران کنی خود را کشتی ○ یوم یسحبون

فی النار علی وجوههم ○ صفت گران بار انست ○ یعنی هرکرا

ازین بارها امروز فرو کشند فردای قیامت هر آینه فرو کشند

رفتن این را بقوت زاد و راحله نیست ○ جز ترک خویش

آدمی را حیله نیست تا غافل نباشی ای آدمی زاد **فصل**

بیست و یکم در صحبت و متابعت جوهر ارواح را چون

از کاف کن بر بوته کن و مکن در آوردند آتش عشق بر ایشان

تافت گدازش پنهان در نهاد هریک پدید گشت بقدر استعدادی

که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از هر جوهری خلاصهٔ

حاصل آمد الناس معادن تا از کدام معدنی یا نقره و زر یا مس

و آهن کل مولود یولد علی الفطرة تا از ان دریا چه دارد قطرهٔ

نظم اگر درین ره آیی ○ از بوته کجا بود رهایی ○ بگداز درون

بوته خویش ○ یعنی بنه از خود این کم و بیش ○ و آلایش خویش

جو

جو باز رستی معلوم تو کرد دو آنجه هستی ٥ از بو نه ترا ازان

ربایند تا قیمت تو بتو نمایند ٥ انکه در بوته نماند با پاک نیست

اکو کفت مولاء او را جه پاکست آتش دوزخ بر انکس افروخت

که آتش عشق نسوخت نشنیده النادیر من فی قلبه نار نظم

جو دل آتش عشق شد منزلم ٥ دل دوزخ آتش کرفت از دلم

عاشقان امین آسمان و زمین اند والامین امن من السقر

جز این قوم را نکو بند یا مؤمن عاشق بیجاره تا ابد سوخته

است ٥ نفی الفراد المحب نار هو ٥ اجر النار الجحیم ابرد هادا آتش

دوزخ بیکانه سوزد و آتش عشق آشنا از ان آتش بوی

دود اید ازین آتش بوی حلوا ان آتشیست که تجری بها

کل کعوز و این آتشیست که آنس من جانب الطور این آتش را

خاصیت آتش که خاک را زر کند اما بشرط انکه هم بر زر خاک کند

ازین کان اکر رزی داری از نخست زرکری طلب کن که دم

او آتش باشد و آتش او لی نباشد این هم نا رستها که

در زر قلب دز بدید آمده است از بی قوتی آن دم

است اکر معلوم کنی نظم ای خواجه اکر زر پاک نداری

نخرند دز دیده مزن مهر که آبت ببرند ٥ هر که مس را زر کنند

کوکرد سرخ طلب باید کرد و انکه خاک را زر کند کوکرد سرخ
در زر کرد سیم ناسره در هیچ خریطه نکنجد باش تا صراف فقر
ترا سنجد نقد حیست مافی الضمایر کیست یوم تبلی السرایر
بنکر که چه آب کرده در سبو حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا
انفسکم **نظم** جون توبه نکردی از کناهی باری کم از انک میکن آهی
مبتدی را هیچ از صحبت بهتر نیست طالب تحقیق را جز
این تدبیر نیست از خود هر که رفتاری برکیرد کرفتاریست
و انکه بسخن خلق مغرور شود کفتاریست روی بمردی کن تا خود
روی بناشی آخر نعره کردی به که خود روی بناشی **نظم**
ز من جان پدر این پند بپذیر بر و فتراک صاحب دولتی کیر
که قطره تا صدف را در نیابد نکردد کوهر روشن نتابد
که سنک از بیت لعلست و یاقوت چنان کا طلس شود از پرورش
اکر با تربیت صحبت نیست ای دون نیابد هیچ مرغی از پرده بیرون
اساس کار و فنی محکم افتاد که موسی را خضر میکشت استاد و
متمند اکیست که از ولایت بهره دارد نه انکه خود را در ولایت
دارد هر که از خاک و آب دست ندارد افتد ابد و مکن که
آبدست ندارد آن آب و خاک نی که در کتاب طهارتست آن خاک

آب

آب که هستیست ازو عبارتست محراب عشق را امام بازاری
نیست آنجه در عقب نیك و بد کذاری نیست نماز خلق
تسبیح سجودست نماز عاشقان ترك وجودست
قیام وقعده و تکبیر و نیست هم محوست در عین معینت
کم و بیش که در دنیا و دنیست صلا درده صلوة و عاصیت
اینست قبله صورت بیت الحرام است و قبله معنی
بیت المعمور عشق را قبله است ازین هر دو جهت دور
عاشقان صادق مجاوران این خرمند نه هر طایفه بیك طواف
محرمند اصحاب صفه درین صف چو بیان مرصوصند که از اول قدم
بطهارت ازلی مخصوص اند نظم بکویم اگر می توانی شنود
که تحقیق او فو بعهدی چه بود که یعنی شما عهد را مشکنید
بس انکه درین بزم را مست کشید جو اول بلی گفت ای بی بلا
همان یاد کن در خلا و ملا تو یك عهد خود کر بجای آوری
سری نه فلك زیر پای آوری در شریعت بیك آبدست
پنج وقت نماز بتوان کذارد و در طریقت بهر غسلی یك نماز
بوقت بتوان کذارد شرط انجامه پاکست و شرط
این جان پاك اینجا دست بر سینه نهند و اینجا پای بر

طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست
گسستن این دام صلوة مودع حدیث صاحب این شریعت
یعنی اصل را باش چه جائی فرعست ٥ شریعت مقابلت او
و طریقت مباینت با او هر که پای در راه دین نهاد باید که
دست بدو دهد مربی سر و پای را این دست ندهد
نظم شریعت را در تحقیق میدان چو طوق بسته آن در
همی باش اگر خشنودی محمود خواهی ٥ ایاز خاص را چاکر همی باش
اگر پرسند میان شریعت و طریقت چه فرقست بگوی شریعت
موی و طریقت فرقست عزیز من میان مرد و زن فرقی هست
در موی اما درین معنی فرقیست موی در موی این فرق را
هر کس نشانه دادند و آن فرق را کسی جز درویشان ندانند
ایا در خواب غفلت خفته خیز از این غولان مردم خوار بگریز
که دل را کفت و کوی دیو مردم بود چو زهر مار و نیش کژدم
منه چشم خرد در هر چه آخر ٥ رسول الله نزار ده بهر آخر
حدیث نفس تو زرقست و تدبیر ٥ زجان دل رکاب مصطفی گیر
محمد آنکه محمود دست عرشش ٥ شده منور حقیقت اصل و فرعش
آن جماعت که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط شریعت

بر سر نهاده اند هر که چون نقطه بدین حروف نیست هم زانگشت

بد حرف او ست هر که چون حروف در کلمه جمع نیست هم سخن

در حرف است نظم خط او را هر که بر کردن نیست از اد نیست

خط گر خطبه او سر کشید اباد نیست نامه تحقیق را بی مهر او

عنوان نشد خانه توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم در ترک خلق طالبی که سخن

عشق را قایلست صحبت اهل دنیا ش زهر قاتلست مرد

این راه بخلق او بخته به که بخلق آمیخته محرم این حرف در

آتش افروخته که با این و آتش بفروخته حکایة پیر پیر خود را

ازین باب تلقین میکرد پیر گفت بابا اول این باب چیست

پیر گفت جان بابا دع الخلق جانبا هر چه غیر اوست تکیه مکن

بر آن چون شکر مخوری مگس را بران نزدیک خود آیی و ز

خود دور زانیست بیان سعی مشکور آگاه نشد مرد نفس

انکس که زنده نرفته در گور بگریز ز خلق کان دین دشت

از گرگ بدین صفت رهد گور بپسند ز خلق از کجا

از نیکاشت هر سنگی که رخنه شود نی کاشت انجه

خلق از دور بیند آن تو نه زیرا که در اصل شکر نه

آن همه عالم اچشمست که سرخی دروغ نیز است صرافی داند
که نقره به از ارزیست غافلا هیچ هستی به نیز تا نهالت بودار
کنند خلق را از پیش بر دار تا ترا بر دار نکنند هر قولی
که مرد این ره را از در جاهلان بخر دست گر به بینی بدیده
تحقیق بخدا کان قبول بی خردست عشق هر غیبت و ملامت
خلق باشد از اینجا بدان ادبار و اقبالش این هر دو حال از ان
بر تو میگذرند تا زیادت و کم را زیادت بر برند تا بخود در سی
دل ازین هر دو فارغ نیست هر که هستی خود دید بالغ نیست
نادیدهٔ که خواب پریشان بیند واجب نیست که خود را
از ایشان بیند غافلا چون مردان نه چند خود را دستو اگنی
و از خر مردم چرس وا کنی در ره عشق باش مردانه ورنه چون
مرغ می شمر دانه چندان باشد عطا و منع کسان بگذار کوت و
کوی منعکسان تخلقوا باخلاق الله چیست بی نشانی هیچ
خار بر کن اگر گل می نشانی **نظم** جو بر عکس میکرد و اینجا عبارات
به بین کر کجا کرامت اشارت ٥ درستی دو بن سکست تو آمد
که اول خرابیت انکه عمارت ٥ دنیا پرستان ازلی حرف در غلط اند
همچو بجال از ان در غلطند ٥ من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

درنشان کیست که ندانست این معما گر گور آن بود که در دنیا
نشنید و نه دیده ازین معنی صفت اوست در کلام الله انّ
شرّ الدوابّ عند الله تنظر خلق در میان ظلمت و نور است
چون این طوفان نه ازان تنور ست خلق عاشق را دیوانه
خوانند خود را هشیار خرگوش هم را خفته داند و خود را
بیدار تو خود را بین کو توانی شنید که در هر دو عالم ترا
کس ندید اگر هیچ و آواز شوی زین نفس ازان برتری کت
ناید بکس نکته خود دار از چشم خویش که اندامت از ناخن
تست ربتش عاشق را مگو که از رد خلق نقصانست قبولی
که از قبل ایشان بود نقص انست هر که او محسود اقران
نشد حقا که مرد صاحب قران نشد اگر چراغ تست افروخته
لطف او مترس ازانک یریدون لیطفئوا نور در خلق راحت
آمد صحبت ایشان الم دوی کاغذ را چه حاصل
از سیاهی جز قلم عاشق را روشنست که هیچ گردش نبیند
مگر در گردش احوال تا بکدام طرف خمش دهند تا از کدام خمش
بر آرند آنجا بهر صفت که موصوف شود هر آینه در هر آینه
عکس آن بقدر نسبت تابد ازان قدر تابش نیز توان

دانست که بتحقیق آن کی توان دانست نظم عاشق از خود نیز
پنهان میرود ٭ زانکه پایش بر سر جان میرود ٭ گر بنیک
خویش بیرون تاختی ٭ بنده را از حق کسی نشناختی ٭ اولیاء
تحت قبابی درین باب گفته اند که درباب نظم تراچون
از تو بستاند درستی ٭ یقین بشنو که آنکه تن درستی ٭ قبول
ردت اینجا میخراشند ٭ که مرغت پائی بند دام باشند ٭ تراگر
نیک و بد یکرنگ بودی ٭ کجا پروائی نام و ننگ بودی ٭ بزرگان
گفته اند شهرت آفتست ٭ وخمولت راحت ٭ اما چنین
دانم که هر دو آفتند ٭ آن قوم را که پائی بند صفتند زیرا که در
شهرت دیدن خلقست ٭ و در خمول دیدن خود نیك و بد
سهلست ٭ اما دیدن خود نیك بد ٭ سیده را پوسیدند که
این قدم از چه یافتی گفت الحمد من یافتم از خلوت در انجمن
یافتم نظم گرت وایه این قدم درست ٭ هنوزت گرفتاد
دارد شکی گرت نیست بازار و خانه یکی حکایت شنیده ام
که دیوانه شیری بر نشسته بود و ماری بدست گرفته و در میان
بازار در آمد گوشه نشینی بود که این قدح نرشیده بود
و از چشم خلق پوسیده در هر دو کون مکانی نداشت اما در آن

بازار

بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نادیده
سنگی برنشستی لاف بی باکی داشت و گرمی بدست گرفتی خلاف پاکان
اگر از خود رسیده و بخود نرسند ساعتی چون تراز و سنگ خود
با خود دار و در میان دو پلهٔ خود چون عمود راست باش نظم
گر دیو مسخر تو گردد ۰ وین هر دو جهان حاصل تو گردد ۰ بنشین
پس کار و پیش بنگر ۰ در خلکم و خوج پیش بنگر ۰ گر شهوت شهرت
آرزو کردی نگنی تو گرد خود گرد فصل سیوم در بیان صبر
شکر عاشق را در رتبت مادر زاد و نسبیت از پدر و مادر
آزاد نظم نه در وصل شادی نه با غم قرار ۰ نه دست صبوری
نه پای قرار ۰ فی القرب و البعد مالی منهم فرج ۰ فالوجدان نزلوا
والشوق ان ظعنوا بدین بساط وصاحب نظر را
بغیر از نظاره نی بزرگی گفتند که چون می باشد گفت
چنانچه میدارد گفت چگونه میدارد گفت چنانچه میخواهد گفت
چگونه میخواهد گفت چنانچه می باید
ورنجه شوی نداردت سود این بنا و اخلل
از نا استواریست بیر بسطامی رحمه الله خطاب کردند که
هر چه می بایدت میخواه گفت است نباشد یعنی با خودم

نیست وخواست نباشد رضا نظر رحمت و نصرت اثر
حرمان ان نشانه حرمتست و این دلیل خذلان **نظم** کار تو
بی تو ساخت یارت ۵ بگذار زمام اختیارت ۵ ای رهزن
تو شده هواهات ۵ عشق و طلب مراد هیهات **حکایت**
کرم پیله را گفتند که ای کرم رو کریم خوی مدتیست تا از برگ
باطن خود صاف کرده اما از سر بد خوابی کار بگزاف کرده زیرا که
هر چند میکوشی بر خود می پوشی اگر صافی تنی گرد خود تنی کرم گفت
قصهٔ شاخ درساخت وره کذ زمین خار درخار و این از انست
که هستی من مراد شمنست درین صورت که گفتم عیب ازینست
نظم هلا ای مرغ زیرک پر بینداز ۵ کزینجا مشکلست آهنگ پرواز
درین وادی نه ره بیدانه منزل ۵ ازین پرده نه بانک آید نه
آواز ۵ کسی واقف نمیگردد ازین حرف کسی محرم نمی باشد
ازین راز شیخ ابو سعید رحمه الله فرمود مرد باید سالها
راه رود و بر هیچ یعنی هم درویش دهند دار ولی ترک آتش
پنهان بیدار ولی این این حکایت دردیست بیدانه درمانش
هر که طالب درمان باشد بیرون درمانش **حکایة** درین اندیشه
بودم که قلم با من در سخن آمد و گفت ای ابو الفضل از هر باب و فصولی

سخن راندی و قصه ره روان بر خواندی ساعتی در من نگر
تا هرچه پرسم و آیین مجاز گفته در آینه تحقیق به بینی زیرا که
لباس فقر جز بر قامت من چست نشست و نه نامه
عشق جز بنام من درست گفتم هان ای قلم برهانی بباید ای
خامه خاموش مباش خام و پخته که داری بپاش بگوی
سحر پرداز سبک روح بگوی ای غمگسار جان مجروح بگوی
عشق بازانرا سخن ساز میان عاشق و معشوق همراز نظم
بلای بیک خوش رفتار برگو چه داری زین شد و آمد بگو
میان بسته بفرق سر دویدی زبان بکشا تا حاصل چه دیدی
قلم در وقت زبان حال بکشاد و گفت از روز اول که
سر از خاک بر کردم و همت بلند مرا از پستی بر آورد
هر باد مخالف که از چپ و راست می وزید مرا حرکت میداد
تا هیچ روی گردن ننهادم بیش از آنکه این گفت و
گوی شود من خود راست میرفتم و بر یک قدم خدمت
را کمر می بستم اگرچه از ریاضت خشک و تر ادمی بودم و
از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد میگشتم اما هرگز از بار و بر
گرانم نبود و سرگرانم نفزود منتظر امری عمری بسر می بردم

بر نام

ومن رسد کاری روزکاری میکذرانیدم نظم تنم درمیان
دو بودکی که داشت زخود برنخورده جهان میکذاشت
غم صبح واندیشهٔ شام نی برون از یکی قطرهٔ آشام نی
نه پای فروبرده در هیچ کوی نه دستی برآورده از هیچ سوی
نه در سایهٔ هیچ خس را مکانی نه از میوام هیچ کس را دکانی
تا وقت آن شد که بدروند انجه کشتم یعنی خام بودم پخته
کشتم کفتند ای بی نوا سرت می بریم و ترک برک خود کن
که نوای بریم بعد ازان بند از بند من جدا کردند و پیوند
کره بکره از من ببریدند و امروز از هم آزاد آمده ام و منزه
و از هر کجای بی قدم میروم چون حقیقت کار خویش بشناختم
بر بساط امران سرقدم ساختم نفیرم که سواد الوجه مطلق
مراست عاشقم چون اصل و فرع از من جداست کفتم ای
بسیار کوی دو زبان وای باد پیمای تهی میان این هم دعوی
بود که کردی معنی کو کفت ای غافل اکرچه تهی میانم سخنم
میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد بهر که رسیده
باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد من بدین
خشک و تر جه مانم کفتند انجه خواستند من ترجمانم در هر مرتبهٔ

با تو ابنا زم تعلیم ایشانست اگرچه من می بازم نظم
اگر چشم داری دمی کور باش ٭ ببین تا چه گویند خاموش باش
چو یاد آمدت کر ترا همدمیست ٭ حدیث همه گو فراموش باش
نه آن همدمست او که با او دمی ٭ توان زد بیندیش و با هوش
باش ٭ شک نیست که این همه من نمایم ٭ اما شب و روز باد
می پیمایم شنیده ٭ نظم مارا دو قضا جز این قدر نماید ٭ پیمانه
تو ئی باد تو پیماید ٭ گفتم ای قلم مبارک قدم اخر الامر ازین
رنگ و بوی و گفت و گوی ترا چه حاصل گفت از حاصلم چه پرسی همچنین
می دواندم تا سرم نماند ٭ بعد از ان دست از من بر دارند نظم
سر نبشت ره روان از بی سریست ٭ تا پنداری که این ره
سر سریست ٭ هر سقط را در صف مردان کجا ٭ گرچه معروفی
کند جای سریست ٭ محرم این سر نه هر خیره سریست ٭
هیچ افتادی نه بهر افسریست ٭ عزیز من نه هر سری لایق
این سوداست ٭ و نه هر دستی ید بیضاست ٭ ای معلول
صفرائی کمان مبر تو که این صفت را ئی ٭ شکر گفتن دهن
شیرین نکرد ٭ بنشیر خلق باطن را خریدارند چنانکه
این هزار خری دارند ٭ طالب حال نا یب و خال بیند مرد
نیست

صاحب درد تا صاف و درد خواهد فرد نیست **نظم** تا در تک و
پوی گرم و سردی هیهات کجا رسی بگردی ٥ دانم که خبر نداری
فردا شنوی کردی چه کردی ٥ حقا که غبار این ره از تو نشست ٥ سبحان الله
چه تیره کردی ٥ هشدار که این بساط شاهیست ٥ گرد است
دوی گرد است دوی گرو نبردی ٥ گر غره شوی برزق
وطامات ٥ از مات خبر که مات کردی ٥ بو نطع به باده ترا ندی
بگذر که نه مرد این نبردی ٥ شرط ره رو نگران رفتن است
ای کامل نه گران رفتن است خفتن رسم عاشق خود راستن گرایست
نه خود رای کشتن **نظم** هر کرا با درد عشق آرام نیست ٥ توسن
رقتش درین ره رام نیست ٥ کام و ناکام ای سلیم ار جوید بر
جز بتسلیمت مجال کام نیست ٥ هرچه گوئی تا خودی هنوز اندر
آن هم جز بانگ بی هنگام نیست ٥ عز برمن هر که نکرد خود را
بد رود ٥ ازین مزرعه هیچ ندرود ٥ درین راه اگر یک قدم برود وی
عجب باشد از کشت خود بد رود ٥ تا نگردد نشانه هستیت گم
تو چه دانی که چیست و هو معکم ٥ هستی خود را بخشم نیستی توان دید
چو طالب نیستی ندادی توان دید **نظم** کسانی که اینجا گذر یافتند
هم بخود از خود خبر یافتند ٥ چو کردند زیر و زبر هرچه بود ٥ بس آنکه

یکی حرف یافتند کله بفکن ترک انرا مبین که اینجا نه یاوه سرا یافتند

همین مجنون را گفتند من ابن یحیی گفت فمن این لی ابنی ترانی کانزی

احیا بلا قلبی واسعی بلا بصری بیچاره عاشق ازین سبب مخمورست

اگر عربده مستانه کند معذورست هر کرا شراب تلخ دهی ابرو

ترش کند هر که قدح گران کند دلش سبکی آرد بیت

بدریوزه همی شد یاوه گردی ◦ مگر قرص خمیرش داد مردی

جو برکف کل نهادش بر سر دست ◦ برای خوردنش یک گوشه بشکست

بدندان قرص را چون مغز بشکافت ◦ بغایت لقمه خود را ترش یافت

بدشواری ازو یک گوشه برکند ◦ دگر را در ته زنبیل افکند

بگفت ای کرده عیشم تلخ بر کوی ◦ جو اکنون جو بخت من ترش روی

چو قرصش خام دلی دید آن سردرد ◦ جواب پخته اندر حلقش

فرو کرد ◦ کای غافل ز خام و دانه عیب ◦ درین معنی مرا خندیدن

مکن عیب ◦ اگر باشم ترش معذور میدار ◦ که خوردم از زمانه

منت بسیار فصل بیست و چهارم در کشف معانی

در اوایل طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک

مجردان در آرم از علایق و عوایق می بریدم و از صحبت

خلایق می رمیدم که ساکن زاویه و که مسافر بادیه سرگردان تراوتی

آوی ٥ نه مسکن بیدا و نه ماوی ٥ شد روزیم هزاران
طغاری ٥ و ثاقم هر شبی کنج غاری ٥ گهی چون کرگ در
ویرانه خفته ٥ گهی چون آهوان صحرا گرفته ٥ ز رو بد
بازی خود روزگار ٥ دوانیدم جهان در هر دیاری
نبود از غایت غفلت مرا هوش ٥ ندانستم که هست این خواب
خرگوش ٥ مدتی در سرگردانی چنانکه افتد و دانی
بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچو بخت جوان
مدد میکرد ٥ اما چون آفتاب جهان تاب از برج عادت
باوج سعادات نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه
من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت کشتن تخم
غفلت کشتن است ٥ و دعوی چنین سفر کردن نشان
رک کردن است ٥ اگر خواهی که از آن او باشی باید که
سر بر زانو باشی ٥ تو اگفته اند قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته
اند که بار هر دو بر خرت نه نظم نگردد در عشق انصا فرا
نه این درد را بینی نه آن صفا را ٥ هر آنکس که اوصاف گردد
بدل ٥ بدل یابدش گرد اوصاف را ٥ بس کار خود بنشین
که تا این مشکل از پیش تو برخیزد ٥ هر که چون باد گرد دان آستین

همیشه

همیشه خاک بیزد. میان بربند و کوشش می باش. از جهات کوشش
مباش. نشنیده که من اثر العزلة حصل بنیت ظاهر را تمام
فراموش کن. نیت عمارت باطن خاموش کن عاقبت الامر امید
مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان
تحیر کشیدم نظم حاصل زجهان مرا جز این درد نبود اندیشه
پوشش و غم و خور نبود. چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دو
وشم از یاد برفت و پیوند این و آن برسید و شم نماند. بحکم انک
الغریق یتعلق بکل شیء هر چوب و نی که پیش پایم می نهادند و هر خار
وخسی که بر دستم می آید با او هم نفس می شدم. بعد از کوشش بسیار
اندک کوشش دلم کشاده گشت تا سخن هر یکی را بشنیدم و اصطلاح
ایشان معلوم کردم هر چه در پیشم آمد انکم و بیش شد دل و شم
زبان دانش محرم راز جمله گشت چنانکه خواند روح الامین سلیمان را
گفتم مگر این پریشانی فراهم آید تا این ناتوانی را مرهمی بود که باهر
جنبنده و آرامیده که رسیدم حکایت بخت دیده میگفتم و از انجام
و اغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم. نخست بنقطه
خاک رسیدم. دفتری دیدم بسیار کار زار دو رحساب شری
یافتم اندک مایه از معمور. اگرچه غم دلش افسرده میداشت

ولیکن پای خود افسرده میداشت ٥ نهاده بار همچون کوه بر پشت
نمیگشت از مقام خود یک انگشت ٥ گفتم ای ارض با طول عرض ٥ وای
وای زمین گسترده فرش نام ٥ ای دل مرده اندام وای مایه
گرد و بخار ٥ وای مزرعه هر گل و خار **نظم** ای از تو اساس
این در و بام ٥ ای مرده و زنده را تو آرام ٥ بنیاد نشو و چار گشتی
نه دایره را مدار گشتی ٥ آن نقطه توی که چرخ پرگار
دایم حرم بزرگواری ٥ از کیفیت جان خبر چه داری ٥ ای خاک
گو آگهی از آن کوی ٥ با این دل پر غبار بر گوی ٥ سرگشته چو
دایره گشتنم چند ٥ شاید که گشاید از تو این بند ٥ خار خار
من در خاک اثر کرد و بخاری از دل او برآمد ٥ و زلزله در نهاد
او افتاد ٥ و گفت ای نو باده باغ کن فیکون ٥ من حرفی ام بر بینی
بر سکون از حال من نفی در محل کسر افتاده و در مقام نصبی و فتحی
ندیده ٥ چون نقطه همیشه در میانم ٥ زین حرف چو نقطه بر کرانم
نظم چو آگه نگشتم من از راز او ٥ نه انجام دیدم نه آغاز او ٥
بدامش یکی مرغ پر کنده ام ٥ بصد خواری اینجا سر افکنده ام
اگر چه بصورت گشت ٥ اما بمعنی گشته زارم نا خوشی ٥ مزاج
من از سردی و خشکیست ٥ از سردی روزگار بگو خوش کیست

عربیة ما تدنا الزمان فما وجونا ٭ ای طیب الحیوة به سبیلا

بکام از تو یک دو ن کار ٭ سیه باد دو تو ای روزکار ٭ جو کردم

که آیم چنین برده ٭ که کرد از نها دم بر آورده ٭ دیدم که آن

خشک مغز را جواب نغز نبود و این سودا زده مایهٔ بدانست

نظم دل از آسمان کرد با او خطاب ٭ نبود ش جز از ریسمان

یکجواب ٭ رخت کفتم همه ماند میان ٭ کفت چون مو بسیت ٭ سوال

از آسمان کردم جواب از ریسمان کوید ٭ از سر او درکذشتم

بپای کوهی رسیدم ٭ با خود کفتم جو میکوید از او تا دم ببرس از

او تا دم انجا پیرند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از

میان خلق کوشه کرفته ٭ و بادیه و دد آرام کرفته ٭ دیوانه شکلی

درشت روی دلتنک سر برهنه و دامنی پر از سنک نظم

نه او را غم پای و نی یاد سر ٭ نه انده خشک و نه سودای تر

درخت از تن او بر جسته چون موی ٭ تو کفتی که یکسان ناست

بلا ست و روی ٭ بسی جانور با وی آمیخته ٭ همه در مکر

کامش آویخته ٭ آواز بر کشیدم و ساعتی بجواو از در و بجیدم

جان در حیرت خود را نج بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از

فکر بسیار این بیت ادا کرد نظم قصه مشکلم جه میپرسی

۱۱۹

کان غم شد دلم چه می پرسی ٭ لعل بند د جو خون شود جگرم

پس ازین حاصلم چه می پرسی ٭ طالب گوهری بدریا شو

بر ساحلم چه می منم چه پرسی ٭ چون چشم از بود داشتم بچشمه آبی رسیدم

دو ننده از زرق پوشی از صحبت هر ناجنس در جوش صاحب

شکری که از کف دهن روشن می نمود و از صفای سینه دوی

در رو می نمود فریاد بر آورده بود و سری فرو افکنده و از

حالتی که داشت با خود حرفی می زد و تعجیل تمام میرفت

و میگفت **نظم** منم سرگشته بی سود و سودا ٭ برهنه پای و

سر در کوه و صحرا ٭ گهی نالان و دیده بر سر کوی ٭ گهی حیران فتاده

در بن جوی ٭ گهی پهلوی بیکی باز داده ٭ گهی رخ در بیابانی نهاده ٭

گهی لب خشک او ناچار و ناکام ٭ گهی خرد رخلاب از جور ایام ٭ دمی

جز ختم با این و آن سپارده ٭ زمانی روز گار دم تیره دارده ٭ زمانی

تا بمه در سینه حاصل چنین روشن دل آنکه پای در گل ٭ صوفی

وار از مرحه داشتم مجرد شده و بشرط ارادت پیش او شدم

گفتم ای جوانمرد عالم گرد ای عیسی دم خضر قدم چه شنوده ای

که چنین تیز سیدوی بر که نشنیده گر آشفته **نظم** ای جلوه گر عروس طبع

پیراسته تو اصل و فرع ٭ چندین که نهان و آشکارند ٭ از فیض تو

روی شسته دارند شوریده عالم از تو ۰ ناساست ماهم

از تو ۰ ای رهروی چابک سبک رو ۰ چو تشنهٔ توست جان

مجروح ۰ یک لحظه دوای دردمن باش ۰ در بادیه پای سرد

من باش ۰ از قصهٔ خویشم آگهی ده ۰ با خود نفسیم همدمی ده ۰ زین

ره که نبینمش سر و پای ۰ من هیچ ندیده ام تو بنمای ۰ چون آب

حکایت من شنید بجواب من زبان بگشاد و گفت ای سر

مدتی شد که سرمیدوم و آوازه بحر محیط آواره میروم گاه از

حیرت روی بر خاک می مالم و گاه از حسرت سنگ و ریگ می نالم

نظم کس نیست درین گفت و گوی محرم من ۰ جز ناله من

همیشه او همدم من ۰ بی گریه چو نیست دیده پرنم من

یا سر بنهم یا بسر آید غم من ۰ با این همه جست و جوی و تگ و پوی

بیم از آنست که بمقصد نارسیده ۰ و مقصود نادیده

در و مانم بزمین فرو برد نظم ببین رفتار گرمم ای جوانمرد ۰

که هست از گردش گردون دلم سرد ۰ همی ترسم که از تاثیر افلاک

گریبانم بگیرد دامن خاک ۰ بدریا نارسیده غرقه گردم

درین ره بر نیاید هیچ گردم ۰ گرم آرام بودی در دل سنگ

نبایستی دوید این چند فرسنگ ۰ قدمی چند در

موافقت او برفتم موافق حال و جوانی نیافتم؛ دیدم که همتش
بلند نبود؛ و همیشه روی بستی داشت؛ و نیز از غایت
سبک سری چنان بود که هرکه بدو میرسید زود وش در کوزه
میکرد و گاه از آمدن سنک فریاد میکرد؛ و گاه از رفتن باد
روی ترش میکرد؛ از نیز دست نشستم و بر مرکب همت نشستم
درختستانی در نظرم آمد؛ رختی که داشتم آنجا کشیدم؛ بدان امید
که اگر سایهٔ اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار داد با (خود)
خلاصی یابم **نظم** بی برک و نوادم برامد جب وراست؛ چون
شاخ بی نوا (امید) برامد جه دواست؛ القصه سبزپوشان
دیدم روحانی صفت در صف طاعة سکندم استاد؛
هر یکی از شجرهٔ طیبهٔ یافته نشو و نما؛ اصلها ثابت و
فرعها فی السماء **نظم** قومی دیدم بصورت ازاد؛ از
آتش گذشته بر باد؛ با روزه و با نماز و بی خواب؛ افطار هم
ز قطرهٔ آب؛ از خواب بروی می نفتادند؛ پهلو بر زمین
نمی نهادند؛ بودند با اصل و فرع درویش؛ اما نگران (پیش) سای
خویش؛ چون تیر بآب و گل نجسته؛ لیکن هم شاخ ناشکسته
پیران و جوان صفت سروری؛ نگذاشتهٔ خضاب یک موی

هم جبیب

خیر جیب وهم آستین پر از مشك ٥ لیکن هم پوست بر بدن خشك

روشن این طایفه روشن تر از دیگران می نمودند خود را در

حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم که سجاده بر سر آب افکنده

بنیاد ای قوی تر می نمودند نزدیك او شدم واز در مانده کی

در پای او غلطیدم وگفتم ای پیر بزرگوار وای یگانه روزگار

نظم نزدیك تر چون زراه دور آمده ام ٥ داغ نگین عاد

عور آمده ام ٥ ای جوانبخت تازه روی وای درشت اندام

نرم خوی مرا خبر کن که درین باغ کدام گلت شگفته

است که چنین بیخ فرو بردهٔ و درین منزل کدام شاخت

در بر آمده است که پای بجلم کردهٔ چه قاعده است که این

بنیاد بآب رسانیدهٔ چه مرتبه است که سر بر اسمان بر اورد

نظم عزیبانرا درین ره حرمتی هست ٥ زپای افتاده ام

مگذارم از دست زمانی سایه بر کادمن افکن ٥ اگر

در راه من خاریست بر کن ٥ درخت خود بغرایب حکایت

نرسیده بود واز پوست بیرون نیامده بود جواب

نداشت بجدل گفت شروع من هم در مسایل فروحت

ازمعنی اصل روایتی ندیده ام ونیز از ان خود را بفرع

٥

باز بسته ام که اکر با صل رجوع میکنم خسته میشوم نظم
ز هیزم کشتی چون مرا راحت است ٭ به ان رز کری کاندرو محنت است
مرا طبیعت که همیشه قدم در نمی زنم ٭ از ره بر سر مینهند
و من دم نمیزنم ٭ اکر سرما داری سرما و کرما اختیار کن و هم
درین مقام ارام کیر نظم سر کشته مشو که راه بی پایست
حب وطن از شرایط ایمانست ٭ چون تربیت از قوت
نمائی داشت ٭ دیدم که سودای خود نمائی داشت ٭ کفتم ای پسر
عقیله قال بکذار ٭ این شیوه را بر زرق حلال مپندار نظم
حدیث شاخ و برک از پیش بردار ٭ خیال ندان وهم
در سایه بکذار ٭ حریفان چون نظر بر میوه دارند
بمجلس شاخ و بر کیت کی کذارند ٭ ز صورت نقل کن از سایه
بکو بن ٭ جو مهمان توام نقلی فرو ریز ٭ درخت کفت این
مسئله مختلف است ٭ تمهید قاعده را حجتی بیار ٭ این قضیه
منعکس است ٭ اشارت علت را دلیلی بنمای ٭ جون حوالت این
نوع باختلاف حالات است ٭ در حرفت من بیان حرفت محالات
دیدم که در هدایت مانده و سبق هدایت نخوانده و مطالعهٔ
جامع الصغیر لاعمل نافع نشناخته و امل مبسوط را ذخیرهٔ خود

ساختم

ساخته چون سیلی بدو نرسیده بود که از جاش برکند
وسیلی نخورده بود که از خود شوخی کند از شاخ وبرک او
برشکستم وباهیچ کدام نه پیوستم زیرا که هم تر دامن وخود مراد
برآمده بودند واز خشک مغزی باد سر شده نظم در سایهٔ
خود ز سرفرازی ٥ رفته هم در خیال بازی ٥ ز آلایش
آب وگل بهوده ٥ بسجادهٔ جمله نانمازی غافل ز عالم
حقیقت ٥ آسوده بعالم مجازی ٥ بعد ازان بهیچ سرو
سرم فرو نیاید و از هیچ شمشاد شاد نکشتم امید از چنار
وبید برکرفتم ٥ واسیب وانار نبدم وباخود کفتم نظم
برین که نه منزل قرارست ٥ وین آب وهوا نه سازکار
بعد از کوشش بسیار حرکت را سبکبار کردم تا بیکبار قدم
بر هوا نهادم تندبادی دیدم که کردی برانگیخته بود ومی
آمد بخیالم آنکه مرغی در صحبت او ره نیافته بود نخواستم
که بر خود باد در میان نهم باد کفتم از چنین صرصری سرسری
نتوان کذشت نظم که چندین پرده ها از بهر شهازیست
خدا را در دل هر بنده رازیست ٥ امانا روید کل بود خار
اندرین باغ ٥ که هم طاوس در کارست هم زاغ ٥ اکر بینی

اگر بینی بدو نیکی بزن دم ۰ که هم ابلیس می باید هم آدم ۰ جان
فعلهای نست بشتاب ۰ معلم چو در آتش است دریاب
عیبی نفسادمی بیادام ۰ شو دیده مباش هیچوایام ۰ بسیار دو یدم ام
درین کوی ۰ آخر چه شنیده درین کوی ۰ این بادیه را کجاست
منزل وین رفتن و آمدن چه حاصل ۰ باد گفت ای جوانمرد
ازین خاکسار بر گرد چه می پرسی آخر نشنیده که سخن با داور رو را
آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت
او نشیب و فراز دیده ۰ یعقوب را بوی یوسف تو داده ۰ آب زره
داودی از ره گذار تو یافت ۰ ای هلاک شداد عاد چه دانسته
از مبدا و معاد ۰ باد را یاد آمد این حکایت نظم شنیدم در
زمین گنجشککی هست ۰ که گرد دگر در هوا پرائی نپیوست ۰ نه او در دام
آویزد نه در دام ۰ نه چون مرغان دیگر گیرد آرام ۰
چو بیند رخنه در کنج دیوار ۰ شب و روزش همی کاوید منقار
مگر مرغی در ان حالت بدیدش ۰ وزان سودای فاسد تیز زد پرسش
بگفت آری شنیدم من که پیوست ۰ سلیمان خاتمی میداشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را ۰ که بگرفت آن همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد ۰ کنون میجویم آن خاتم بصد درد ۰

توان

تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد ۰ سری خود گیر و بیدار این
سخن یاد ۰ چون از من در گذشت گفتم ای دل ترا زین با همه بودن
چه حاصل ۰ بعد از ان در هوا نظر کردم ۰ صد هزار نوع مرغی دیدم
از هر جنس جمع آمده ۰ یکی را ازیشان از آشیان خود خبری
همه را نظر جز به بال و پری **نظم** دل بطبع و هوا بر داده همه
پنجه حرص بر کشاده همه ۰ هر یک از بهر دانه در دامی
بر سر استخوانی آرامی ۰ در هوا و هوس رسیده بلند ۰ در مقام
طمع فتاده نژند ۰ نفرتی ازیشان در نهادم بدید آمد پای بر
سر همه نهادم چون قدمی چند بر گرفتم ۰ کرم روی دیدم
بی آرام سوخته یافتم آتش نام ۰ دلی بریان و تنی آشفته
روزگارش فلک اسیر گرفته ۰ چون اثر او بمن رسید
از تف سینه او دود از سرم بر آمد گفتم ای پیر فرهنگ
جوان آهنگ ای مریخ رنگ زحل نیرنگ **نظم** ای رهبر
شیروان ایام ۰ صبح از دخ تو دمید هر شام ۰ از روی
تازه کار هر شمع ۰ از لطف تو پخته نان هر خام ۰ هر خشک و
تری کناره گیرد ۰ انجا که تو در میان نهی گام ۰ محمود توام
مرا خبر کن ۰ آخر چه چشیده از ین جام ۰ چون من با تش
کرم و

رسید در حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد
وگفت تو کیستی که مجروح را می‌خراشی و بر سوخته نمک
میپاشی انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من
مزن **نظم** حال من خاکسار مین و مپرس ۵ میسوزی
از انتظار من بین و مپرس ۵ سودا زده جهان من بنیامد در (بجهان)
اینک من و روزگار من بین و مپرس ۵ گفتم این همه دعوی
سرافرازی ولاف زبان درازی بهر چیست گفت ای
پسر حکیم **نظم** با آنکه سیه شد دلم از جور فلک ۵ خود را
بطپانچه سرخ رو میدارم ۵ چون از آتش هیچ دل گرمی
نیافتم روی از آن نیز برتافتم **نظم** بد و نیک را آزمودم همی
هم خسته بودند بی مرهمی ۵ کجا از ثری تا ثریا یکی ۵ کزین درد دل
باز رست اندکی ۵ دو عالم اگر نور اگر ظلمتند ۵ زنیرنگ و
دو را اندرین چرخ بند ۵ ماه از برآمد شب دل سیاه
آفتاب از فروشدن روز زرد روی ۵ آسمان ازین واقعه
جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که
عطارد و ناهید را اساسی نبود و بهرام و برجیس را بر جای
نظم دل و ایه خود نیافت در هیچ محل نه از مه و زهره ۵ نی

نه
ز مریخ

ز مریخ و زحل ۝ از قطب و سهیل کار ما سهل نگشت ۝ و ز
طایره واقع نشد این واقعه حل ۝ القصه هم را چو مار و مور
مجبور و مامور یافتم ۝ بسیار فرشته خود را بمن دیو نمود
و همه را سرگشته مگر بود نظم اینها که کلند و انکه خارست ۝ حیران
کین هم خار خارست ۝ حاصل الامر از زیر بالا و پست هیچ بوی نشنیدم
و از هشیار و مست هیچ نگشاد گفتم نظم یعنی میدان کرین خبرات
کم و بیش ۝ نمی یابد یکی سررشته خویش ۝ درخت و کوه آب و آتش و
خاک جو تو در محنت خویشند غمناک ۝ زمین و اسمان و عرش و
کرسی ۝ هم حیران را هند از که پرسی ۝ چون از هم باز ماندم
و خود را هیچ کدام بر نشستم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را
دیدم که با من بودند فکن خیراً فلا تسال عن الخبر نظم
سخن عشق چون معماییست ۝ که او را نه سرست و نه پاییست
هر چه در طبع تو نیاید راست ۝ تو ندانسته مگو که خطاست
حکایت این سخن بحکایة آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی
سخت عاری بود مگر پسری داشت او را بمدرسه فرستاد
تا علم آموزد و هر دخلی که می بود خرج او میکرد بعد از مدتی
که مبلغی مال خود را پای مال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی

هیچ علم بدست آوردی پسر دانشمند شده خواست تا از دل
پدر بدر برد و دانش خود را جلوه دهد گفت ای پدر اسم و
حرف را اشتقاق و صرف بدانستم فقه را حجت و دلیل و شر
اثر را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی اگر زبان
عربی دانسته و آموخته کتابی بیار تا من باز کنم و هرچه بر آید
پارسی آن با من بگو پسر گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد
چون باز کرد از قضا در اول صفحه این لفظ بود که لا اعلم از پسر
پرسید که این را چه گویند گفت (معنی چه) این نمی دانم پدر بغایت جاهل
بود در حال آتش خشمش بر آمد و گفت در حق تو چندین رنج
بردم و نقد و نسیه بباد دادم یک سخن از تو پرسم میگویی که
نمیدانم چوبی بر گرفت و گرد پسر در آمد که زود باش و بگوی که
پارسی معنی او چه باشد پسر گفت ای پدر میگویم که نمی دانم معنی او آنست
هیچ نوع از نا جنس استوار نداشت **نظم** بچشم خردمند اگر جنس
رود ره بنالش همی زیر مرغان نهد ○ و گر دام گیرد بنش خرد (هنر)
بجای خوش زیر دندان نهد ○ گفت چندین سال چه کار کرده
که نمی دانی پسر بیچاره دانست که پدر نادانست چوب
میخورد و بجوئی عذر میخواست و میگفت **نظم** چه گویم

لا اعلم چه

باکه گویم

باکه کویم قصهٔ خویش ٥ که نوشتم مینماید جمله رایش ٥ بمهر اینکه
میخادم سر و پای ٥ علی رغمش مرا کردد همه ریش ٥ بکام خود
نهادم زمره دم ٥ لبم از بیم و دندان بد اندیش ٥ سخن زانه
نکلکم راست چون تیر ٥ چرا من ده نمی یابم بهر کیش ٥ بغیر از
عذر و تسلیم اندرین راه ٥ ندارد چاره بیچاره درویش
فصل بیست و پنجم در ارشاد و انتباه ٥ جوانمردا اسمان
و زمین دنیا را بجانانست که بهشت و دوزخ عقبی را بنا دراصل
حشم نداد دیچو کژدم بوهم تن نیش زند بچو کژدم صورت
اورا هزار کونه است تابنده راچشم جکونه است درهر
رزه که نکه کنی تخت اوست ٥ اما هر کس نداند که درکدام
دوست نظم بیخ او سربوزند هر کس را که بکنند ازین سبب همه
اورا بدوست کنند عربیه هی الدنیا یقول بیلاء فیها
حذار حذار من بطشی وفتکی ولا یغررکم حسن ابتسامی فقولی
مضحك والفعل مبکی نظم ترا دنیا همی کوید شب و روز
که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ٥ مده خود را فریب از رنگ و
بویم ٥ که هست این خنده همچون کوبه آمیز حکایت موافق روایت
حکایت صیادی یادم آمد که بقصد مرغان دام نهاده روزی چند

13

مرغ را بکام یافته بود وحسان می برید چشم ان سیه دل
از غایت انکه بر ایشان سرخ میداشت بدرجه آمده بود و از
سردی هوا کوم ازو میرفت مرغان نظر بر چشم او افتاد گفتند
زهی دل نرم و دیده پرشرم که این خواجه دارد که از شفقت
ما سرشک شفقت می بارد درمیان ایشان یکی مرغی
زیرک تر از همه بود گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینیه
کیف یدمع فانظروا الی یدیه کیف یقطع نظم مبین کوز
اشکش دو دیده پرست توان دشنه بین کش بکف
اندرست مدار از لبی خندهٔ خوش امید که داود بقصد
تو دندان سفید حزه مند دا غویت خر برکز برنیست
میکوید جو می بیند که بهارش بی برک ربز نیست نظم دنیا
شکار توست برو بازی کن عشق جکار تست برو بازی کن
متاع دنیا برای تمتع خرانست نه بینی که عاقبتش عقوبت
و خرانست چنانکه ابو الفتح کفته است زیادة المرء فی
دنیاه نقصان و ربحه غیر محض الخیر خسران جو سودش
زیانست و شادیش غم مکو این چرابش و آن از چه کم
طلبکار این دور نا پایدار جو دزدی ببند بر پای دار

جو اهل کند

جو آخر کند عیش عشرت تباه ٭ ز اول بباید گرفت انتباه
ای حمال احمال مردمان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست
امروز دعوی ملک و مال میکنی فردا بدانی که مالک مال که بوده.
اگر میدانی که الیه المرجع والمآب ٭ کردن از توبه کردن متاب
هر که دو همت و دنی نیست بداند که در دنیا بودنی نیست چون
همه حالها بدو گذرانست آن دم را غنیمت شمرد که در آنست
نظم یکبار بر خویش باری منه ٭ دم نقد را از نسیه مده ٭ یکی
چشم عقل ای پسر بر گشای ٭ مزن بر دل خویش چندین گره
دنیا در دل درد دست و در دست دوا یعنی انجا عطا
میشود اینجا عطا آن همچون آب در کشتی و این همچون بیل انکه
پای بر کشتی زهی اقبال درین معنی گفته شد نظم تا دل و دست را
تهی نکنی ٭ باغ عشق همرهی نکنی ٭ گر بود در دولت ملول شوی
ور بدست آید مغول شوی ٭ چون همه در دل تست عیان
به بود گر تو کم شوی ز میان ٭ ناخن از بهر خارش سر تست
سر ناخن بگو چه درخور تست ٭ غافلا دنیا روی بدین قوم آرد
اما این قوم روی بدنیا نیارند ٭ ندانسته که دشمن را بدست
دوست دهند اما دوست را بدست دشمن دهند هر چه

از دنیا نثار درویشان نکنند سبندی بود که گرد سر ایشان کنند

هر کرا جز چنین صورت بیست خطا بست زیرا که احد بنی من حد منی خطا بست

اما این برقع را حسنی بکمال باید زیرا که در پرده چو صاحب جمال نشاید

روی حبشی ز چشم بد بی خطرست از ترک خطا بپرس که او لب شکرست

زان مردم چشم را سیاهست لباس کز آفت چشم مردم او را خبرست

این طایفه قومی اند که در منع و عطا یکسانند باز جماعتی از عطا

ترسانند اما صاحب صدر این قوم آنست که از منع شاد

و از عطا بر ما نست سخن خاقانی ازین خبر میدهد نظم

از حادثات در صف آن صوفیان کو بُوَد کو نبود غم در شاد بود

شادمان بسیار کس را چرخ آورد فلک اما منهم من سلم و منهم

من هلک عزیز منی هر که صاحب نصاب نیست روی بهره

آرد ثواب نیست هر کرا دل از ما و منی تهی نگشت در عالم تحقیق

منتهی نگشت بی سیح و نطقی بی نطق از خویشتن مرد کیست

تا ازین مدعیان که بینی مرده کیست کمال عاشقی بیغرا بجود بریدن است

بروی آب رفتن و در هوا پریدن نیست بر بساط هر کرامات

کنند فرزین بنداد ش کرامات کنند نظم شنیدم این حکایت

من از استاد که روزی شیخ دین بو حفص حداد مگر با چند مرد کار دید

همی شد در بیابانی جریده ۝ جماعت را نماند از توشه نانی ۝ نشستند
اندران وادی زمانی ۝ نهان از پیر میگفتند هر یک ۝ که اینجا
می نیاید مرد بی سنگ ۝ که از قوت ورای سنگ خارا نیست ۝ بدنیا
خورد که از قوت چاره ست ۝ چه بودی کردرین وادی خونخوار
شدی
که ناگه یکی صیدی بدیدار ۝ درین اندیشه می بودند مخمور
که ناگه آهوی پیدا شد از دور ۝ در آمد همچو باد آن بادپیکر ۝
چو خاک افتاد پیش پیر بنگر ۝ دل اصحاب از آن شد خرم و خوش
تو پنداری ز دندان بر آتش ۝ بقصدش چون گشادند از تمکین دست
سبک پیر از سر سجاده بر جست ۝ بدل با حق دم پنهان برد و
بجست آهو چو تیر و جان بدر برد ۝ ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد
که مرد این فتوح آخر چرا کرد ۝ زبان بگشاد پیر از راه بینش
که هست این سر عیان در آفرینش ۝ سری کاینجا فرود آمد معلوم
بماند از عالم تحقیق محروم ۝ مراد ما بغیر حق حرامست
غم او در جهان ما را تمام است ۝ عاشق را شرطیست که درین هم
خاست و نشست ۝ همچو ماهی در شست بود یا چو ماهی در شست
که در بند خود مست از دوست بی بهره است همان تلخی
هر چه فروشند که بنده ایست ۝ اگر کسی باشد که از حقیقت بیگانه آید

آن کرکسی ماند که از هوا باستخوان باز آید **نظم** اکر تو بهر خویش این دانه منی

جو در کعبه جو در بیت خانه باشی ۵ دمی تو بکذری زین خود پرستی

از انجمله که کفتم باز رستی **فصل ششم در بیان طلب**

عزیز من هر کجا نان طلبیست ۵ با هر که جان طلبد مقابل مکن

از انکه راه نیک رود باکسی که راه نیک نرود برابر مکن تا توانی

بعد خود طلب که قرب آنست ۵ من فدای انکه درین عید قربانست

مرد عاشق همچو بازرکانست ۵ اما سودای او نه بازرکانست

بازرکانرا تك و پویست ۵ تا یکی را بهزار برد عاشق را جست

و جویست تا هزار بیکی آرد ۵ انرا سفر برای مهر است که درست

سره بند این را نظر بر مهر است ۵ که در قلب شکسته باید :

حکایة : یکی در زیر بار خویش حزوار ۵ یکی بار و خر افکند یکبار

: وقتی از ابنای دنیا که قاعده توانکری در سر داشت

با درویشی اساس محبت می نهاد ۵ درویش کفت من در هیچ شماری

نیم تو با من در چه حساب داری ۵ کفت مدتی شد که مودت

تو پای بند من شده است ۵ اکنون هوا صحبت تو در سر دارم

درویش چون جنیت حقیقی ندید خواست که او را بنوعی

دفع کند کفت اکرچه هر دو سودا می بریم ۵ اما میان من و تو

داست نباید زیراکه شب و روز تو رخت خود بجار سوی میکشی
و من بار خود بهر سوی فکشم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر
افتاده است انجه تو داری بیع میکنی وانچه من دارم عیب میکنم
نظم برو کار خود کن کو خویش خار که این گل نروید زهر نوع خار
در این بوته بسیار بکداخته زهر اهن کی اینه ساختند
کجا صدف لایق کوهرست نه هر نافه مشک را در خورست
نه هر مرد کاوس کی میشود که هر مرغ طاوس کی عیشود نه اوبری
یوسف زهر پیرهن کجا باز داشته بافت هر پیره زن
عشق از روز میثاق با این طایفه هم و نافت ایشان کفته اند
که هر که بران پیمان نرفت یک قدم بی ما نرفت خفاش را کفتند
چرا بروز بیرون نیایی کفت من در کوهستانی شب عادت
کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد قدم بیرون منه از اشنایی
که بیکانه نباید زاشنایش بزرکان کفته اند طریقت در کامست
واما ان بوی کل جه سود هر کرا زکامست داست کفته اند
دو کامست انراکه قدمیست بلک یک نفس بیش نیست
انراکه دیست نظم همی کرد موری دعا در سحر که مهمانش
آید سلیمان مکر چنین کفت یک مور زیرک بدو سلیمان

خود آید ولی جای کو هیچ دونده محرم این کویست مادام که
در قفص سخن کوی نیست ان فی ذلک لذکرا لمن کان له قلب
بیت صراط مستقیم انجا توان یافت که از تحقیق خود نشان یافت
ممکن شد دلش در ممکن عیب نه ممکن دیده نی کون و مکان یافت
کی شد محرم این منطق طیر که مرغ او ازین تلقین زبان یافت
حکایت شبی داه بر من بر من از راه بر من آمد گفتم ای آصف
صفت صفه صفا و ای سلیمان مملکت بقا هیچ پیداست که آن
مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت وقتی که جهان طبع یکبار بگردد
نظم در طبع تو تا بود حرونی از دایره صفا برونی سوداء
درشت و نرم تاکی خشک و تر و سرد و گرم تاکی جان از دل و
دل ز نفس چون دست طبع تو باشد آن پوست حکایت
روزی بباغ درختی رسیدم غلیوازی و همایی دیدم که بر شاخ
نشسته بودند و درمیان ایشان مناظره میرفت غلیواز
گفت ای همای ساعتی با من فراهم ای که نیک پریشان خاطرم همای
گفت از چه سبب گفت مدتی شد تا درین اندیشه مانده ام که
در زمین با تو برابرم و در مرتبه از تو می پرم اگر معنی امت هر دو
هم نواله ایم و گر دعوی است هر دو دریک قبیله ایم اثر سعادت

دریاچه

در ناصیهٔ تو مبین است داغ شقاوت از چه سبب مرا بر جبین
است آنان که نخست و تا چند بباید اقبال تو محتاج چند همه
در سایهٔ تو می آویزند و از همسایگی من میگریزند نظم فبولت
هر کجا حکم کند رای مگس بر فوق سیمرغان نهد پای خیال سیاسات
گر بنید از دور سلیمانی کند در عهد خود مور چو با عکست
ملخ انباز کرده ز فن دولت شهباز کرده اکنون تو را
درین معنی حکم ساختم تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت
این هم تو راست گفتی اما عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت
آن عیب کدامست همای گفت انکه همیشه این هنر داری که
خود را کاه ماده و گاه نر داری آخر سخن حکیم نشنیده نظم
همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر یا چو مردان اندر آی
گوی در میدان فکن جوانمردا میان مرد و زن بیت در موی
باز میان مرد و زن فرقیست موی در موی آن فرق را هر کس
نشناسند و این فرق جز درویشان ندانند نظم
در مرتبه که کم زنان اند مردان جهان کم از زنانند
از نغمهٔ بلبلان ما زاغ آگاه نگشت کرکس و زاغ صیدی
که گرفت پنجهٔ باز گنجشک بر و نباشد انباز هر که از ان بیند

9

سرمست نیست با نغرهٔ این بلبلان هم دست نیست شنیده ام
که هزار دستان دین داستان بیخبر بود کل بیک قطرهٔ آب عقل
از وی بود بی نی جو کل ساقی شد بخن آب دریا غنی شد عربیه
فاسکروا القوم دو دکاسی وکان سکری من المدبر نظم ججای
آب تلخست ای جوانمرد لب شیرین ساقی بیخودم کرد دلم از
بوی کشت این جنین مست زبام افتاد مو عقلم شد از دست
اکر راست پرسی این نعره از بوی بهارست از مستان نیست
وکرنه جراد زمستان نیست اکر از این بهار رانتی مبدان
که بی بهار رفتی از هر که این حکایت پرسی کویند میکوش
تا برسی سبحان الله این جه تهمتست جون همت از دست
بکار سی همت متقدمان کفته اند همت را اثر نیست این ضعیف
کفت همت خود اثر نیست نظم همت جه کنی بلند پایست
کر دوست توان بدوست پیوست درد تو از دوا هم
زدوست این واسطه خار پیست در پوست مجنون بنی عامر را
درین معنی بیتی است عربیه ندا ویت من لیلی بلیلی من الهوی
کما یتداوی شارب الخمر بالخمر وصال باختیار تو عین دوریست
این مسله نه از منطق عقـ ونه از قدر دیست مجنون تا برسر کوه

بجذ بود

بخد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود جون بهوش باز آمد
کرد تبسله کشت قرب لیلی بر و غلبه کشت اختیار و ارادت
بکویست پنهانی همچنین لاف انا الحق و سبحانی فی هی خاک از کجا
و این طول و عرض تکاد السموات ینفطرن منه و تنشق الارض
بنده بجد و لی شود و لی الله الهی بباده فرزین شود و لی شاه نی
نظم هرچه نماید بتو ای دو و بینی کو چه شوی بحو خلیل و کلیم
پای انکه بجد کلیم دار و رشده عیسی صاحب قران سوزن
خود کیر و خر خویش ران غره مشو کان ز روی تو تافت
صاحب نظر را درین اشتباه هست اکو خود را درنیابد حاش
تباه هست بیچاره عاشق اکر اینجا مغلوب بست در کوی ملامت
مطلوب بست رونده اکر محجوب شود غالب بست زیرا که
انچه مطلوب بود بعد ازین طالب بست اینجا میم محیم را بانون
بحیتونه برآمیز ند و ازین دو حرف منی برانکیزند این من
نتواند کفت انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان
حللنا بدنا اما شنیده من کیم لیلی و لیلی کیست من ما دو
جانیم آمده در یک بدن بچه بط اکر چه باشد خورد
آب دریاش کی تواند برد بچه بط اکر دینه بود آب دریا
شی

سمایم همه دو بدنم ازاد و دو بدنی بنیم

8

تا بسینه بود محب را ازین دعوی نرسد و اگر کند هر آینه نرسد شریعت پاسبان صورت است سیاست بی ادبان ضرورتست از قصه محب و محبوب این قدر معلوم است که انا ماخوذ و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت مبرهن است تن مردم اینجا هم رنگ پیرهن است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت یابد نستغ الصبح بالراح فاستغفنها قهوة بتوک الجسم سقمها لست تدری ارقة وصفا هی فی الکاس ام الکاس فیها نظم جه خوش باشد سماعی در شباهنگ صراحی با شراب صاف همرنگ نهاده جان جانان روی بر روی چو عکس آینه بی زحمت و زنگ غافلا هر چه شوی از بنده بودن گریز نیست مالک الملک را حاجت بحاجب و زبر نیست خواه از اعیان و خواه از صدور یعلم خاینة الاعین و ما تخفی الصدور

نظم ای بخود غره کین کراماتست وصف خود کرده کین مقاماتست سخن نفس گفته کین حالاتست غم تن خورده کین مقاماتست بنده بودن مسازنینیه که حق عالم السر والخفیاتست مهتر عالم علیه الصلوة والسلام در اول قدم گفت انا

انا سید ولد آدم گفتند بلند مگشت اوا الم یجدک یتیما
فآوی چون شنو چشم این مشرب گفت انما انا عبد آکل واشرب
سخن شیخ عطارست نظم در رهبر زن منبر پیمبر
که ای زن درد عا یادم آور ۰ ببین تا خود چه کار مشکل
افتاد که خواهد افتاب از ذره فریاد ۰ یقین میدانک
شیران شکاری ۰ درین ره خواستند از مور یاری ۰ صاحب
انبساط و شاه این بساط شیخ بسطامی آن دریای بی نامی
قدس الله روحه آن دم که از قبل مات اجل دو اسپه
رخ بدار مقامی نهاد و در فرزین بند حیرت از مرکب
علم و عمل پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن
افگنده بود و کاردی بدست گرفته ان قلت یوما
سبحانی فانا الیوم کافر مجوسی اقطع زناری واشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا
عبده ورسوله نظم ای خواجه حدیث همنشینان
اینست ۰ از حال گدایان سر کوی پرس حکایت آورده اند که
یکی از علماء امت را بعد از وفات مگو بیداری بخواب
دید پرسید که از آن همه گفت و گوی داشتی ترا چه حاصل
آمد

کوفت آری در میزان بی نیازی آن همه عبادات والعبادات
بیک جو سنک نداشت و آن همه اصطلاح و استقامات
نیم ذره وزنی نیافت ما ماندیم و دو رکعت نماز پیش
از صبح نظم ترسم که ازین کفت و مکوی که تراست ٥ در خاک
زنند آب روی که تراست ٥ از باد خزان بترس و مغرور مشو
ای دسته کل برنک و بوئی که تراست ٥ ان الله لغنی
عن العالمین از برای ان کفتند تا تو از دایره فقر و
مسکنت خود تجاوز نکنی اکر وقتی انکه و للارض من کاس
الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند خود را از خوبان مجلس
پنداری نظم زنهار مشو غره کران روی چو ماه ٥ از کوشه
بامی بنماید ناکاه ٥ ای عود کدا بهرچه کیری سر راه ٥ رو رو که
نظاره کی سبی حارد شاه حکایة شنیده ام که یکی از
مشتاقان حضرت جان میداد و میکفت ٥ نه در نهی و
نه در بدی می میرم ٥ نه مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نکر ای هر دو جهان خاک درت ٥ کز هر دو جهان دست
تهی می میرم ٥ مجردان طریقت هیچ آلایش فوقی تر از پندار
پاکی نیست و هیچ عقیده کرانتر از کمان سبکباری نیست

نظم

نظم عجب کاری که ما را مشکل از ماست دل ما را همه درد دل از ماست

دانی که گویند اقبل لا تخف وقتی که عصیان عصاء بیفکنی از کف

صفی و کلیم را تکیه شد بر عصا این را کفتند الق عصاك

وان را گفتند فعصی نظم مپندار این عصا را چوب بادام

که این دانه دیدند بادام ٥ عصا بفکن که آن جز اژدها نیست

بران تکیه مکن که اژدها نیست ٥ آن عصا که دست گیرد

نه اینست این عصا پای گیر نیست آن عصا را هر که بر گیرد

نامی نیست این عصا را هر که بیفکند بامهی است تا نشنوی

از عشق اخلع نعلیك از دوست نه سلام یابی نه علیك

انجا که سر حد وادی ایمنست رونده را جای مامنست

این مرتبه مر حبیب و کلیم راست تا نه پنداری که هر سیه

کلیم راست درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت

توجه این عم نوح کرد و دود این آتش داود دید دع الهوی

لا ناس یعرفون به نظم تو ای مرغ پرکنده چندین ملامت که

عنقا شناسد ره کوه قاف سوی آسمان دیو را راه نیست

ز حیوان بجز خضر آگاه نیست ٥ نگویند حس را مکن جای تنگ

که در قعر دریا نشد جز نهنگ فصل بیست و هفتم در بیان طریق

جوابم داد و عالم حجاب تست و تو حجاب خود تا با خودی هرکز
نیائی بخود ای بو الفضل بخدا اکر تو ترک حجاب خود کوئی هر دو عالم
حجابت نکردد هر چند حجاب خود توئی اما بی تو هم نیست این
جراحت را زین سبب مرهم نیست این سخن را که تو بی تو شو
بس نیست و روست زیرا که نه پوست بی مغز است و نه مغز
بی پوست **نظم** ما هیچ نه ایم و جمله ما ایم که چون مکسیم و که
همائیم سلطان حقیقتیم لیکن در کسوت و آب و کل کدائیم عزیز من
صاحب حال را هم وقت یکسان نیست پیمودن این بادیه
اسان نیست وقت باشد که بی زاد و راحله روند وقت باشد که
در میان قافله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق و آن
جابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة والسلام چون قدم
تجرید در بیابان تفرید نهادی کفتی لی مع الله وقت باز چون
کمر صحبت بر میان طاعت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم
در مقام خلوة جبرئیل را هم در پیش بار نبودی و در محل دعوت
از بی زبان بودن باری نبودی آنجا که جانان بود جان را وبال
عقل همان حکم دارد که جبرئیل شنیده که **نظم** دلا الله اکرچه خوب
کرداری بوده در خلوت معشوق کران بار بوده نزا اصل فرعیست

وفرع را باری در طینت خویشتن نگه کن باری جویبار خود را بحکی

رسانی **نظم** اگر تو اگر بدلی نو شو توانی تحقیق آن بار رسید میوه

جو شد بخار و خس انکه گزیدست ٥ حجاب راست ای بیچاره

جهلست ٥ اگر خود را بدانی کار سهلست ٥ درین معنی حکایتی

بیاد آمد **نظم** درختی میوه خود را همی گفت ٥ نهالم را چه کلها

گزو بشکفت ٥ تو از من پخته و کارم ز تو خام ٥ تو مرطوب

مرا سیلیر زرد اندام ٥ تو داری بود و من بهر رنگ ٥ تو اری

مغز و بر من میرسد سنگ **حکایة** از پیر شنیدم که بر ساحل

محیط درختی است که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و

نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل میرسد و مغز

و پوستش فایده ثمر میدهد گفتم **نظم** نشان ده مرا کان درخت

از کجاست ٥ مکن نام او سدرة المنتهاست ٥ بدین سان

درختی چنین تندرست ٥ زکشمیر و کشمر نهالی نرست

بکوی که گرد انجنان و انگیش ٥ که طوبی هوس برد همسایگیش

پیر گفت ای پسر درختیست که در زمین معرفت بر لب

جویبار محبت بر آمده و در میان قدرت و حکمت بلندی

گرفته او را خاصیتیست که هر کجا میوه او میرسد برگ

وچون بشر بنیز رسد بلکه از قاعده اصلیست و هر وقتی دفتر علی

نظم یکسان شده بر و میوه و شاخ ٭ بشنو از من و مباش

کستاخ ٭ محرم شده در مقام وصلش ٭ فرعش چو ثمر ز جود اصلش

چشمش همه روح در روح او چشم ٭ کو مغز چو پوست بگذرانیم ٭ درخت

از بار و بر خود این بهره دارد ٭ هر کجا میوه را برند وجه

دهره دارد مگر درین معنی گفته اند نظم آنجا که دلم زرفت تنم

باستی ٭ درختی را که شاخ او بر نیارد ٭ همچو جانور کسی دان

که شاخ بر دارد حقا که درخت تو بار نیاورد تا بالا شده

نفس تو در بار نیاید پیران طریقت مکر راه برانند و کم

دان برانند جمله باتفاق جمله برانند که مرکرا درین حضرت

بار دهند مرا اینه از تحمل بار نیست این سخن بگفتن آسانست

اما نه از زهرا سانست باری که بر فلک هم حرمتی دو دین دکان نیست

این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست نظم کسانی که این بار

بر جان نهند قدم بر سر لعل و مرجان نهند ٭ ز آن تا عرضا کسی کهست که

این بار با جان او بهم رهست ٭ نه فیل و نه اسب از پی مات است

سوی شاه بین بشنو از ما راست ٭ هر که بار خود بینداخت این

بار نبرد ٭ آنکس که چنین بار یافت هرگز نبرد ٭ عامر این تحمل اند

خاص قدر چنین سخن داند حیوان صفت این سخن را در نیافت
این سخن همان امانت است که عرش بر نتافت مرد معنی
از صورت بی نشانست او را بچشم جان نگر که بینیش آشکارست
صوفی مگو بگوی این که مخلوقست نشنیده که او غیر مخلوقست مرده را
نظر بر سود و زیان نیست ابناء الوقت را سنت با ابناء زمان
نسبت نظم کسی کو نیک و بد را نشناخت باز ده سر داو را اگر اینجا عشق
باز ده سرو دستار اگر کس را بکار است مگر شیخ الشیوخ دو کار نیست
بعلم ظاهر این عقدها حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل
نگردد علمی که حاصل شد جدا لیست بنگر که تحقیقش بر چه دست
این حکایت هم باز بحث علمانست آنچه مرد را سوی دل برد علم
آنست علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی
نباشد و علمک ما لم تکن تعلم تلقین یزدانیست هرچه ازینجا
نبرده هم نادانیست نظم هرکرا علم گوی چوگانست سوال گفت
که مرد میدانست چه خبر باشدش ز مستی می هر که نام شراب می دانست
سبحان الله فرزند آدم را با این معلم چه سودا در سرست آنچه از دور
سزاوار ست از وی سری خواست این نه اندیشه ایست که
سر سری خواست نظم چه حق بخواست این کم ما را در سرشت

چه درد است این که ما را سر نبشتست ۰ همه غم در دل و از دل خبر نی ۰ سخن در جان و از جان خود اثر نی ۰ ز خود بو شیده میدار آنچه دیدی ۰ ازین افسانه خوشتر شنیدی ۰ بخود مرماش بس بخود قدم زن بمیر از خود تمام آنکه دم زن ۰ زهی پوشیده پیدا که ما ایم ۰ زهی پنهان پر غوغا که ما ایم ۰ اگر مردی مردی دوش را فراموش کن ۰ و ز حکایت امروز و فردا فراموش کن ۰ دو دیده این را نظر بر رخنه دارد این طرفه که از هیچ طرف رخ ندارد سخن آن همه مرد همیشه است چون دوست بدستی هر جا که ویسی هم جا جای نشستی حکایة شنیده ام که یکی از بزرگان وقتی عزیمت کعبه بیرون آمد چون پای در بادیه نهاد مرد برادید سر در گریبان کشیده و از خار خاری خود را در سایه خاری افکند نزدیک آن سرگشته شد و حال گذشته را شرح طلبید درویش سر بر آورد و گفت ایها الشیخ نظم از بیخبران خبر چه پرسی ۰ از گم شده کان اثر چه پرسی ۰ نه دوزم ازانه روزکاری ۰ نه یار و نه دل دگر چه پرسی مرا مونسی بود اینجا خود را نشته است چراغی که داشتم در بین مقام افروخته است وقتی غایب کرده ام و حالتی بیاد داده ام نظم همی بکنم چنین بی صبر و بیخواب ۰ مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم کردند
شیخ را ازین محروم یاد آید شیخ چون بمقصد رسید مقصود
آن نامراد بر خاطرش خطور کرد دست بدعا برداشت
بردی نماید گفت ای کرمت پای مانده کان از دست کیر ای
نظرت از دست رفته کان را پای مرد حاجت آن درویش
روا کن و جراحت آن دل ریش را دوا ست دم آن پیر مبارک
قدم موثر افتاد و نفس آن شریف نفس را عبیر داشتند
در حال تیر دعای آن صاحب وقت بهدف اجابت آمد آن
مجروح شکسته دل بمرهم خود پیوست شیخ چون وقت مراجعت
بدان جا رسید درویش را دید بوقار معهود پای آن درخت
گرفته و دست از هم عالم باز داشته چون شیخ را از دور
بدید باهتشاشت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجای آورد
و قبله تعظیم بر دامن اقبال آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت
ای عجب چون دسته گل بدست آمد پای بند این خار بودن
سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار درکشم
بشگفتی نیست زیرا که گل دلم در صحبت او شکفته است
و مدتی در سایه او روزگار گذرانیده ام و مراد این غم یار

3

وهمدم او بوده است اکنون بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد

که او را عزو کذارم نظم غم یاری بخور که یار غمست ۝ این چنین یار

در زمانه کم است ۝ با رمحنت یکی بود ز هزار ۝ یار شادی

نیابدم بشمار ۝ بر این درخت من خورده ام رخت از برای

کجا بدم برک از و یافته ام بار خورد کجا انکه اکر چه میوهٔ نغز ندارد

اما شیوهٔ نغز از و دیده ام چون شاخ او سر بمن فرود آورد

اکر بشکنم سر کجا بر آورم نظم ازین بیش من و سایهٔ این درخت

که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت ۝ چه خوش کفت وقت سحر بلبلی

سر خار کردم برای کلی حکایت از پیری شنیدم که وقتی جوانی

خالد نام در کوههای زمین داور کشتی باد او ر زمین و آسمان

مکر سری داشت بعد از مدتی بشهر آمدی و یک زمان بر سر

چهار سوی بازار باستادی و در آمد شد خلق بعبرت نظر

کردی بعد از ان سر بر آوردی و این بیت بخواندی بیت

هر کس و کار د کر هر دل و بار د کر ۝ هر خرد بار د کر خالد و سودای تو

نعرهٔ از نهاد او بر امدی باز راه کوه کرفتی هر چند ازین اندیشه

بی سنک بود اما هیچ بی سنک نمی بود دستی در میان زده بود

و کرد کمر میکشت سنکی هر شکم داشت تا دو کذشت نظم

او نیز

او نیز چنان رفت که رفتند بسی ۝ این بادیه را بسر نبرد هیچ کسی
دشوار حکایتی باریک رهی مشکل سخنی عجب غمی خوش هوسی ۝

فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شب کردیده روز سال عمرت بچهل رسیده تو خود همچنان
از جهل نارسیده بنگر که سرت راهم نشیب و فراز بگرفت
ای جعد موی کشته یکموی از خودت آگهی نیست ای کهل کاهل
وقت زوالست بیکه برخیز نظم بنفشه قامتا سرو بلندت
زآسیب فلک چون نسترن شد ۝ سیه دل همچو لاله خندیدی
که شاخ سنبلت نسترن شد حکایت شیخ بایزید بسطامی
قدس الله روحه در آیینه نظر کرد و گفت ظهر الشیب ولم
یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب نظم لجانی یک روز باینه
در نفا جو کافور کرد گشته ۝ نه بنیم مزاج ترا معتدل ۝ که هست
سفید و سیه موی و دل ۝ الهی توفیق سفتن این در گران
بها جوانانی دانسی قیمت انرا هم از ازلی نگاه دار این سخن
مرکب صفوت گلاب دارد برهان کسی که صفت گلاب و ملوث
مکر دان انگشت هر نا دیده ؛ زیبین حرف که بدست موسی
ماند راه مده نقش هر نا رسیده را ازین نقطی که چون دم عیسی است

آگاه مکن این نو شکفته را که در مجلس خرده بینان و دست باقیامت

تازه دار این رخ نهفته را که در زبان روشن دلان ورد دست

بلند آوازه گردان **نظم** ای گنج روان که بس نهان بوده ٭ نو باوه

باغ بی نشان بوده ٭ پیرامن او نگشته ذکری ٭ اندیشه او نکرده فکری

تا که چو مرد نمود توفیق ٭ آوردمش از جهان تحقیق ٭ الهی تا طور را

فیض فضل تو این فضولی داد متخیله را خود جود تو این دلبری بخشید

نظم وگرنه سها را کجا آن محل ٭ که خورشید و مه را کشد در بغل

الها تو یافت نفس که این نفس بر آورد ٭ تلقین تو بود که خرد

این خرده بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود بتکلیفش بر بست زبان

اگر حرفی گفت بتحریکش نه پیوست **نظم** بیک رشته زد دریای نغز گو ٭

کشیدم نظم را با نثر چون در ٭ بسی مغز حقیقت یابی ای دوست

که پنهان کرده ام زیر این پوست ٭ در آن ساعت که میکردم تمامش

نهادم نزهة الارواح نامش ٭ چنین گوید مولف این کتاب لطیف

مصنف این بدایع و لطایف و مولف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر

حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی رحمة الله علیه واسعة و احسن

الله احواله که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار بیضاء حد

در خاطر و مقصورات خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از آنکه

از

از مستغرق بمستودع خلقت نزول کرده اند و از حاع صلب
قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمده و از ماد طبیعت که حالة
این انتقالست بمتنفس مجاهده و شدت ریاضت و هنا على
وهن متولد شده دایه کرانمایه عقل سبک دستی نموده و هر یک
را در مهد جهد بسته و از بستان علم شیر عمل داده و بدست
شوق در قماط عشق بجیده و مدتی در شق غیب این خیرات
حسان از دیر نقاب یقین در جلباب صدق کبیضة
جذر الابرام خبار ها از دیدهٔ عیب و ریب محجوب داشته
و بر سریر سریرهٔ حسن و جمال این حور العین را بنور
طاعت و صفاء معاملت صباحت و ملاحت افزوده
از کمال طراوت و نهایت لطافت چون بغایتی رسید ند که
الی مثلها ینبو الحلیم صبابه در شهور سنه احدی و عشرین
و سبعمایه مشاطه نشاطه فکر بر بساط انبساط کوشش
کردن هر یکی را بزیور فصاحت و بلاغت معرط
و موشح ساخت و از سوار و خلخال تجنیس و تسجیع و
ترصیع ساعد و ساقشان مزین و مجلی گردانیده و خط
و خال الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بو عذار عارض

عذرا عرض داده مخدرات غیبی که بر منصه زبان کامثال
اللؤلؤ المکنون در حلیهٔ بیان نشان آورده بس قاضی و وقت
این مخدرات حجلهٔ عصمت و این مستورات محفهٔ عفت را
در مجلس انس بلا خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد
بست امید آنست که در حریم حرم قلوب صدور محترم یعنی
شاهان جهان پناه که مقربان حضرت آلهند و آیهٔ رجال
یحبون ان یتطهروا و رجال لا تلهیهم تجارة
لا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا
والله صفت حال ایشان بیان میکند
قبولیت محرمیت یابند و از دیدهٔ نا بستدیده
بزنا حفاظ که یحرفون الکلم عن مواضعه و
یراءون الناس و لا یذکرون الله
الا قلیلا از حال ایشان جز مید هد
محفوظ اند انشاء الله تعالی
تمت الکتاب بعون الله
و حسن توفیقه سنه ٩٩٩
فی شهر ربیع الآخر
سلخ

للاذم ... فانه

حمدا مجری بهذا الغزال ...
ورای بسبهی وقیاسه علی عبه
ولا تعقلوه انتی انا بسنه
وفی نزهتی لا تقبل الا الجد العبد
نجها وقالوا انتحت الا انه
المنا تم فانظ تقاته
الا فقط ولا کاد وهانشاه بلی
ما اهدت علی هزیمت مراته

تاریخ
فیض عجب
روز فتح صبیح ...
جمعه سبع
سنه

۱۹۹

Manuscrit persan.

MsPers.79 [Manuel d'ascétisme…].- Copie achevée en 999 [1590-1591].- 76 f. (folioté à l'envers).- **1 vol. à l'italienne.**
Encre noire et rouge sur papier non ciré.
Cachets noirs en début et fin d'ouvrage. Mentions manuscrites sur les gardes et dans les marges.

Reliure souple de peau brune : mandorle (fleurs) poussée à froid cernée d'or, filet or et palette à froid en encadrement. Couture en tête des feuillets avec du fil rouge. Gardes blanches.
Couverture très sèche, fripée, déchirée, des manques. Restes de tranchefiles, fil de couture cassé. Gardes grignotées, traces de mouillures anciennes sur l'ensemble des feuillets. Nombreuses cornes. Quelques anciennes réparations de papier.

RELIURE : Doubler les 1ers et derniers feuillets. Décorner les feuillets. Reprendre la couture à l'identique. Insérer des nouvelles gardes blanches neutres à contrecoller sur les plats. Reprendre la couvrure. Laisser la vielle étiquette de cote en place. Prévoir une chemise et un étui léger couverts de papier parchemin.
DORURE : Cote seule en noir sur l'étui.

Restauré par D. Des Fontaines
Mai 2003 1282,83 €


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart